جنگ و مجموعه اشعار فخری هراتی

گردآورنده سلطان محمد فخری هراتی است که مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی را از ترکی جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حالش را دانشمند فاضل و علامه‌دار و استاد بزرگوار جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده‌اند فخری تا نیمه اول سده نهم هجری حیات داشته

این جنگ در حدود چهارصد سال قبل نوشته شده دارای مزایای چند است که ببعضی از آنها اشارت میرود

١- فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامعه آورده صفحات (١٠-١٢-١٥-٢٥-٤١-٤٥-٦٥-١٠٠-١٠٢-١١٠-١٢٠)

٢- اشعاری را که شعرا با قافیه یکدیگر گفته‌اند یا باصطلاح استقبال کرده و جواب گفته‌اند آورده است که بهترین مراتب جهت سنجش طبع و قدرت و استادی گویندگان آنها

٣- اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره مجالس النفائس آمده در این جنگ بعضی اشعار و چند غزل است

٤- چند شاعر در این مجموعه و جنگ نام و اثرشان هست که نه در مجالس النفائس و نه در هیچ تذکره دیگر

٥- اشعاری که مورد استقبال قرار گرفته است بیشتر از امیر خسرو دهلوی یا حسن دهلوی و حافظ و سعدی و همام هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر فخری است

٦- اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکرفشان گرفت — جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله بر لب او جانفزا از آنست — زان آب زنده کاکه خضر در دهان گرفت

گلها شکفته نیست چمن را که آتشیست — از غیرت عذار تو در بوستان گرفت

انداخت راز تو خنکان تو اپردی روز — زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت

خوش وقتی از پیاله و جامم بدلو است — خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت

تعجیل کن بعیش که تاخیر می‌سزد — آن را که از حیات تواند ضمان گرفت

ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت

جنگ و مجموعه اش[illegible]

گرد آورنده سلطان محمد فخری هراتی اس[illegible] [ا]میر نوائی را از ترکی جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حالش را دانشمند [illegible] جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده‌اند فخری [illegible] دانسته

اینجنگ در چهارصد سال قبل مالیف شده، دارای [illegible] اشارت میرود

۱- فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامع [illegible] ۱۵-۲۵-۴۱-۴۵ [illegible] ۱۰۲-۱۱۰-۱۲۰)

۲- اشعاری را که شعرا با قفا و یکدیگر گفته یا بصطلاح [illegible] آورده است که بهترین منزلست جهة سنجش طبع و قدرت و [illegible]

۳- اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره [illegible] و چند غزل است

۴- چند شاعر در اینمجموعه و جنگ نام و اثرشان [illegible] تذکره دیگر

۵- اشعاری که مورد استقبال قرار گرفته است مثل از [illegible] [حا]فظ و سعدی و همام هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر [illegible]

۶- اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است

فهرستی از نام شعرائیکه در اینمجموعه هست تهیه [illegible]

اوراق مجموعه ۱۶۶ و فهر[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکر فشان گرفت   جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله بر لب او جانفزا از آنست   زان آب زنده ماکه خضر از دهان گرفت

گلهاشکفته نیست چمن را که آتشیست   از غیرت عذار تو در بوستان گرفت

انداخت راز تو خفتگان را پردی روز   زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت

خوش تو فتی از پیاله و جامم بر او دست   خوش وقت آن حریف که رطل گران

تعجیل کن بعیش که تاخیر می سزد   آن را که از حیات تواند ضمان گرفت

میریزد از خرابه دنیا غبار غم   ای غافل آنکه خانه در این خاکدان

شه اوج جار بالش خورشید میزند   هر کس که چون مسیح کم خاندان

حالا که داد دست بدست سبوی می

ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت

جنگ و مجموعهٔ اشعار فخری هراتی

گرد آورنده سلطان محمد فخری هراتی است که مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی را از ترکی جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حالش را مفصلاً و علیحده و اسانید بزرگوار جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده‌اند فخری تا نیمه اول سده نهم هجری حیات داشته
این جنگ در حدود چهارصد سال قبل نوشته شده، دارای مزایای چند است که ببعضی از آنها اشارت میرود

۱ - فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامعه آورده صفحات (۱۰-۱۲-۱۵-۲۵-۴۱-۴۵-۶۵-۱۰۰-۱۰۲-۱۱۰-۱۲۰)

۲ - اشعاری را که شعرا با قافیه یکدیگر گفته یا باصطلاح استقبال کرده و جواب گفته‌اند آورده است که بهترین میزان جهة سنجش طبع و قدرت و استادی گویندگان آنها

۳ - اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره مجالس النفائس آمده در این جنگ بعضا اشعار و چند غزل است

۴ - چندین شاعر در این مجموعه و جنگ نام و آثارشان هست که نه در مجالس النفائس و نه در هیچ تذکره دیگر

۵ - اشعاری که مورد استقبال واقع شده است مشهور از امیر خسرو دهلوی یا حسن دهلوی و حافظ و سعدی و همام هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر فخری است

۶ - اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است

فهرستی از نام شعرائیکه در این مجموعه هست تهیه و بضمیمه مختصر آورده شد

اوراق مجموعه ۱۶۶ و قریب دو هزار بیت است

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکرفشان گرفت — جان تمام در عوض نیم جان گرفت
رشح پیاله بر لب او جانفزاتر است — زان آب زنده تا که خضر در دهان گرفت
گلها شکفته نیست چمن را که آتشیست — کز غیرت عذار تو در بوستان گرفت
انداخت راز تو خفتگان روز پرده‌ای — زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت
خوشتر قدح از پیاله و جامم بر لب است — خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت
تعجیل کن بعیش که تاخیر می سزد — آن را که از حیات تواند ضمان گرفت
می ریز و از خرابهٔ دنیا غبار غم — ای غافل آنکه خانه در این خاکدان گرفت
شه اوج جاه باش خورشید منزلش — هر کس که چون مسیح کم خان و مان گرفت

حاجی که داد دست بدست سبوی می
ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت

مولانا اهلی گوید

گفتم هوس از تو برکنم آتش بجان گرفت　　بنده آنم که دل ز تو بر میتوان گرفت

گریان ز آستان تو می آمدم برون　　سیل سرشک راه من ناتوان گرفت

با هر که دم زدم ز غمش سوخت عالمی　　باید مرا جمیع سیاست زبان گرفت

هر گه که یاد کردم از آن شمع دلفروز　　دود از دلم برآمد و آتش بجان گرفت

اهلی فتاده بود بغربت ز پا دلی

دستش ز سر لطف کسی یکسان گرفت

امیر خسرو فرماید

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست　　یوسف اندر مصر هی در دیده رویش حاضر است

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار　　چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

ره روان عشق را از رحمت و محنت که باک　　عاشقان کعبه را ابرش ز راه و میل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا　　مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست

نوعی

تقوی پرهیزکاری نیست کار عاشقان　　حوزهٔ میخانه را سجاده و زنبیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق　　آخرت چندین برای کشتنم تعجیل چیست

خط چه بنشست بر رخت از روی ما حیرانیم　　وه که در زیر بناگوشت نشان نیل چیست

ای رخ خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق

گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

طالب علم نظر شو چه جز این تحصیل چیست　　حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

چند سالی کعبه پیمودن درآ در میکده　　جام مالامال گیر این کام میلا میل چیست

مجلس درویشان با تقوی ماند ای محتسب　　صومعه ویران گر از این که در زنبیل چیست

بانگ بر زد از کبوترها و رد نامه رقیب　　کوشش عاشق را جز داد از پر جبرئیل چیست

میروی زود از نظر ما با تو میرم زودتر　　عمر خود مستعجل است ای جان تو را تعجیل چیست

عشق را ابزو صلاح خوانند در قرآن عظیم　　ای مفسر شرح کن این نکته را تاویل چیست

چون مهی روشن ندارد تیغ شهزاد الوزر عقیق … این همه افروختن در صومعه قندیل چیست
گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتمند … مصریان را جامها بردن فرو در نیل چیست
در خرابات از لگدکوب جفای چرخ پیچ … کعبه را گر نی پناه خود چه هراس از ابرهه چیست

مولانا آگهی گوید

شد بیاد شعله‌ای یارب این تعجیل چیست … گر نه بتخانه را اینهمه قندیل چیست
عشق را زان مصحف عارض الف آمد نقاب … ورنه بر طرف عذار یار خط مبین چیست
خوشم از نور رخت خانه روشن گشته بود … جز فروغ عارضت این خواب را تاویل چیست
گاه ناوک میزند گاهی تغافل میکند … لطف تو خواهم بیا باشد این تعطیل چیست
گر نه از هجر قد او کشته گشته اهل دل … بر سر خاک شهیدانت نشان میل چیست
در زمین بوس جنابت ماه نو را شام عید … جز نشان خاک پایت بر لب از تقبیل چیست
آگهی حرزی بخت از غم گیتی نجات … جز دعای عمر شه بهرام اسمعیل چیست

خواجه میرم خواجه افضل

تازه در

تازه در سر آمدی بر چهره خط ای بت چیست … باشد آن خط امان در کشتنم تعجیل چیست
مصحف حسنت رویش آیه خوبا دین … ای مفسر گفتن تفسیر را تعطیل چیست
سایه سرو قد او کشتگانش را بس است … بر سر خاک شهید اتش نشان میل چیست
حاصل عمرم بفقه عشق در تحصیل رفت … جای بحث است این که گویم حاصل تحصیل چیست
بسته ام زنار از زلف بتان کافر شدی … تا کند تلقین که کیش عشق را تاویل چیست
گر نه تسبیح ملایک گشته ذکر حسن او … قدسیان را بر فراز آسمان تهلیل چیست
ای ضیائی بس بود از چرخ فانوس خیال … بر فراز عاشقان از مهر و مه قندیل چیست

مولانا عالم گوید

بر عذار نازک آن ماه خطا مبین چیست … سرمه آلود از پا چشم بتان جز میل چیست
خواب دیدم کآفتاب اندر کنار من فتاد … غیر از این کو بر کنارم سر نهد تاویل چیست
از پر طاوس مردم بادبیزان میکنند … لایقش جز بر کلک با شهپر جبریل چیست
گر نه سوزد این دلم از آتش سودای او … دود آهم رفته بر افلاک میلامیل چیست

عاقبت چون کار و بار ما همه هیچ است هیچ — این همه سودای گوناگون و قال و قیل چیست

بر سر خاکم اگر شمعی نسوزد گو مسوز — هر شب افروخته این ماه از قندیل کیست

عالمی بر خوان وصلش روی او نادیده سیر — ای اجل چندین شتاب و اینهمه تعجیل چیست

امیر خسرو فرماید

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست — بس خرابیها که در جان ویران منست

خون من در گردنم کامروز دیدم روی تو — دست من فردا بمحشر هم بدامان منست

در میان جو کشاکش جان من بگسست از آنک — نه تو فرمانم بری نه دل بفرمان منست

شاه غم خاک کویت مسند جمشیدیم — دولت آفتاب من بخت پریشان منست

خسرو نظمم ولی از سرنوشت آسمان — نامه در دم که نام دولت عنوان منست

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی تا آید از جانان بهر قتلی دگر — قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست

پرده

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکهای شوق آن گل در گریبان منست

میشوم خاک رهت ای یار گردن تیغ بر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خیل فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگرها جگر کباب آور ز خون دل شراب — کاتش آن خونخواره بدست مهمان منست

امیر شیخم سهیلی فرماید

بسکه هر شب از غمت پر اشک دامان منست — صبح پنداری که چشم کوکب افشان منست

نیست خونین لالها بر دامن صحرا اگر — داغهای سینه و چاک گریبان منست

هر که بستم در سر او اعظم کبودی جات — لحظه بیگانشتن دران شمع شبستان منست

آن حسن او در راه هر کس راز دیدار نصیب — جز من بیدل که محرومی همه آن منست

تا در آمد سینه خندان از نوخم — کشته انگشت تحیر نقش دندان منست

اهلی فرماید

آنکه قصه ترک چشمش غارت جان منست — وه کش خونم خورد و امشب باز مهمان منست

گر به ایام را سهی شد ارد نه الله القدر … کاب روی حسن او از چشم گریان منست
سوزش پنهان من راز دلم پیدا کند … ناله من این همه از سوز پنهان منست
ای صبا آخر چه بویست این که جانم تازه کرد … نیست این بوی خوش از تو از گلستان منست
میشوم شرمنده هرجا به ای خوبان چون کشم … کان همه بیجا از آتش پنهان افغان منست
نیست خوش با عاشقان خونریز آن سلطان حسن … خواهش کشتن این قدر هر جا به سلطان منست
هر زمان دل از اصیبا میبرد خشمش زیست
گر نه آن ترک ستمگر در پی جان منست

مولانا هلالی گوید

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست … که هوای سوز و داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگوئی که هر کس ارزو … من بفرمان دلم نه دل بفرمان منست
در علاج درد من کوشش مفرمای ای طبیب … زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست
بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی … آنکه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من ادانم

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش … بنده آنم که دولتخواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد کو بزن … کاینچنین صد چاک دیگر در گریبان منست
هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
وصف حال تیره و بخت پریشان منست

مولانا اهلی فرماید

داغ بر جانم ز داغ دست جانان منست … آنکه میسوزد بهر داغی تن جان من است
آنکه شد سرحلقه خیل گرفتاران منم … آنکه شاه کشور حسن است سلطان منست
گرچه روی من نه بینه است چشم روشنم … گرچه تابد بر رخ زمین آن ماه تابان من است
تاج را چون گل بهر خاری بود دامان تنگ … هیچ گل صد چاک از این غم در گریبان منست
میدهد لب لذتی کو جمعیت خاطر مرا … من پریشان دل و دل هم پریشان منست
غیر آه گرم نبود همدم و دلسوز مرا … آنکه میگرید بحالم چشم گریان من است
گرچه آسان نیست اهلی ترک جان در عاشقی … ترک جان در عشق آن مه کار آسان منست

مطلب

لجامعه

آنکه زد آلوده جانم زخم جانان من است	و آنکه دل بگشاد از وی ناوک مژگان من است

زنده ماندن در بلای هجر کار مشکل است	ورنه جان در وصل دادن کار آسان من است

گوش کن افغان و زاری آه آتشناک بین	گر ترا انکار در دو سوز پنهان من است

کی ببرد دست خوش دل افزود اندوه خود	عالمی را گرچه هر دم فکر درمان من است

خار دشت وادی هجران گل آورد بار	باز دل برگ لالها بر نوک مژگان من است

گوشه دامنه یاران منعم از جانب دیگر	این سخن هرکس که گوید دشمن جان من است

هر سر بازار فخری صد مسلمان کشته دید	گفت اینها کار شوخ نامسلمان من است

امیر خسرو فرماید

باد نوروز چه دنباله جان ما داشت	جان ما را اثر بوی کسی همراه داشت

عشق بنشست به دل خانه جان کرده خراب	که من سوخته را بر سر این کو داداشت

خلق گوید که گر جانت نگار است ببین	چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

بیت اعلی

نیست از عشق توام هیچ شکایت که چکنم	که همه عمر من غمزده را رسوا داشت

نسبت سرو چه سان با قد دلدار کنم	باغبان چوب کش نش بخیل بر با داشت

نرود باغ گذران دیده که دیدت خسرو

نتواند نگه لاله نازیبا داشت

خواجه آصفی گوید

پای مجنون نه همین سلسله گو داداشت	هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت

من همان عاشق و مستم که در این دیر خراب	روزگاری سر و معشوق مرا رسوا داشت

سرگران روز ازانم که ز بزم تو جدا	باده حسن تو شب مستی استغنا داشت

ناتوان بسکه شد آن نرگس خواب آلوده	نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

هر کف نافه او بوی ز خون برگ گل	شب که در دیده ره آن نافه ره پیما داشت

گل امید به صحرای امان بشکفت	داغ نومیدی از آن لاله این صحرا داشت

منتی داشت چه برگشته خود هر تو بلا	آصفی تشنه خوبان شد و تنها داشت

امیر محمد صالح فرماید

کوهکن شب همه شب سر بسر خاره ادا داشت
حالش این بود ولی درد دل مجنون جا داشت

محفل لیلی از افسانهٔ مجنون پر بود
گریه آن دل شده در تربت بلا ماوا داشت

وامق سوخته دل در حرم وصل نبود
مقصدی از ره دل دیدهٔ کوی عذرا داشت

همه رفتند بخواب عدم و ساقی عشق
این زمان جام محبت بمن شیدا داشت

ایکه پرسی خبر صالح دیوانه ز من
دیدم از ره ریگ رو به صحرا داشت

لمعه

ای خوش آن روز که تن خاک درت ماوا داشت
ور زمین بوس تو جان بر فلک استغنا داشت

آخر از کوی تو رفتیم بصد حسرت و درد
که گرانی همه آن جای شریف از ما داشت

جان که میرفت ز حسرت ز تن زار برون
دیده را بهر تماشای جمالت وا داشت

باز بگذر سر زلف تو دل میگوید
که تواند چه کند این سلسله را بر پا داشت

گشت پامال غم و جور فخری چون
هر که اندیشه آن ماه ملک سیما داشت

امیر خسرو

امیر خسرو فرماید

آبادی آن سینه که از عشق خراب است
آزادی آن دل که از آن زلف بتاب است

کو غمزه‌ای تا کند از نالهٔ من رقص
کاین ناله به از زمزمهٔ چنگ و رباب است

ای آنکه تو فردوسی بر منبر لطافت
من دانم و جان که ز تو بر جان چه عذاب است

بشنو سخن خسرو از تو هر افسانه که گویم
گویی که فسونی ز پی بستن خواب است

خسرو که به غرقت تسلیم که ما را
چون کشتی مقصود از آن جانب آب است

خواجه حافظ فرماید

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

کلک بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم آن عرق گلاب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز — بس طور که آن لازم ایام شباب است

مولانا حالی فرماید

مخمورم و درمان من خسته شراب است — ساقی قدحی ده که بسی حال خراب است
پر کن قدح باده که جز باد بکف نیست — زیرا که درین بحر تهی کف چه حباب است
آن صاف درونی که در آخر بود از عشق — در همه عمر او قدح باده ناب است
جور و ستمت بر تو شمردن نتوانیم — در باره ما لطف تو بیرون ز حساب است
دیدم لب لعل تو و هوش از سر من رفت — این ماه چه پر کیف بود وای چه شراب است
ای شیخ که در خواب سر واقعه داری — از دود دعوی عشق سرت رفته بخواب است
از پرده برون یار و تو در پرده هستی — تا چند تویی پرده نشین این چه حجاب است
خفاش ضعیف البصر است ورنه — بشنو رخ خورشید نه برقع نه حجاب است
ناصح مکن پند تو در گوش دلم جا — کین گوش پر از زمزمه چنگ و رباب است

عیبم مکن

عیبم مکن ای بیرار عهد شکستیم — گر عهد شکستم چه کنم عهد شباب است
حالی دل من بسته زنجیر جنون شد — خود را دل دیوانه آخر به کجا بست

مولانا محوی گوید

ترکیب تن خاک که ام از لای شراب است — جمعیت ما در قدم باده ناب است
از حلقه در رسم چه خبر چون ستی من — خلقیست که در دایره جام شراب است
از حوض چمن میگذرد نعره زنان آب — می ده که مقام خوش و آواز رباب است
مست می ناز است از آن چشم تو خود بود — پیچیده بهر گوشه و در جامه خواب است
محوی مکن اندیشه که شد مانع دیدار — چون صرصر آه تو ز دنبال نقاب است

لجامعه

با لعل تو ای خسته دو جان در تب و تاب است — مخمورم و اینها همه از دوده شراب است
باز آ و بدست آر دل خسته ما را — دریاب که بیمار تو بسیار خراب است
از سینه بر در مکن افغان دلم تو — ای مست همانکار که او از رباب است

دست تو بر آمد ز قراب ارباب قلم — من کشته آن دست چه دست چه قراب
فخری است که جبهه وصلت تمنا — از جان گذر اول که درین راه حجابست

حکیم نزاری گوید

ما را بعشق گر بود ای دل بجان نجات — روزی که نام عشق بر افتد ز کاینات
گر بشنود ز حسن تو آوازه بت پرست — رغبت کند بعزم زیارت ز سومنات
سر پیش روی بت ننهادی بسجده بار — با لات اگر مطالعه کردی مطلع لات
چند اهل زنشنگی چه سکندر بمانده اند — در ظلمت تحیر از آن چشمه حیات
تا نی بر کناره ماهت کشیده اند — عشاق را ز دیده روان کرده فرات
تا کی بود نزاری بیچاره ذره وار — سرگشته در هوای تو با صبر و با ثبات

سید نسیمی فرماید

ای کعبه جمال تو امام قبله صلواة — حسن رخ تو داده بخورشید مه زکواة
ذرات کاینات بمهر تو قایم اند — چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک

ادراک حسن روی تو خورشید کی کند — ای آفتاب روی تو مستجمع صفات
روشن شده‌ام که روی تو در لات دیده‌ایم — آنانکه در کنشت پرستیده اند لات
در کاینات غیر تو کس را وجود نیست — ای یافته وجود بذات تو کاینات
سرگشته را طریق حقیقت دهی نشان — ما خضر تشنه ایم تویی چشمه حیات
آنکو بفیض او چه نسیمی بحق رسید — شمع هدایت آمد و پروانه نجات

امیر قاسم انوار فرماید

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات — وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعه نور تو لامع است — گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالم است — ظاهر شده از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد — ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی که نقش خاصیت در نمود — محو است نقش غیر و نشان تعینات
مشکین زرهچه گذشت در آن حلقه‌های زلف — ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

شد قاسم از شراب ازل مست لم یزل — هل من مزید میزند از بهر باقیات

شیخ آذری فرماید

ای آب زنده کز لبت رفته در حیات — سروی نبات منبت تو در باغ کاینات

آن رشته های دُر که میان دو لعل توست — دُر وانهاست ریخته در چشمه حیات

قند لب تو تا چکند با دل ضعیف — خاصه که گشت قند تو آلوده نبات

تا آن کمند زلف نیاید بدست تو — ای مصر چو ز چاه زنخدان او نجات

در غربت آذری ز جفای تو مرده بود — جان دیگر گرفت ز آوازه وفات

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات

جنبش نغمزه لب شکرخنده میکند — تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه میبرم ز جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز

کردم نماز در خم محراب ابرویت — قربت بنور وجهک غیاثی فی الصلوة

زان خارها که در دل من نشست از فراق — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد — مشکل که افکند پس ازین دام طرهات

خواجه آصفی فرماید

ای منتهی بذات تو ذرات کاینات — آمد محبت تو کلید در نجات

معمار عشق روز ازل برکشید طرح — بستان سرای جاه تو ز ابروی کاینات

صراف شرع هیچ عیاری نیافته — با سکه قبول تو از صوم و از صلوة

در لا اله تیغ تو زان شکل لا گرفت — تا لات کفر جمله برافتد ز نفی لات

هر ذات مستحق صفات کمالیست — ای از کمال ذات تو مجموعه صفات

طغرای دعوت چو کشد کاتب قضا — سازد قلم ز سدره و از آسمان دوات

مستند ز حجاب تو خدام چرخ را — بر صفحه نهار نویسند ز شب برات

گر ره بسوی مصطفوی خواهی آصفی — غیر از ره وال علیست مهمات

خواجه همام تبریزی گوید

حسنی که هست روی ترا بانهایت است | خوب است گفتی ولیکن انجا نهایت است

افسانهای خسرو و شیرین ز حد گذشت | ما و حدیث روی تو انها حکایت است

من فارغم ز مصر که از دولت لبت | امروز کان قند و شکرآن ولایت است

افکنده سایه زلف تو بر عارضت خوشست | ظلمت نگر که نور جهش در حمایت است

من کیستم که دست بزلفش کنم دراز | بوئیش اگر صبا بمن آرد کفایت است

از بهر عاشقان تو در شرع کفر و دین | اوصاف روی موی تو علم روایت است

هشیار کی شود دهی سرگشته همام | چون مستیش ز نرگس مستت کفایت است

خیالی میفرماید

شبی ز رخ تو قصه یوسف حکایت است | شاهی که هست گدای تو صاحب ولایت است

با خواری شکسته دلان را عزیز کن | گر پادشه مرا ز رعیت رعایت است

غم نیست گر ز بخت نیامد کفایتی | سرمایه قبول تو مارا کفایت است

روزم

روزم بشب رسید و خیال زسر نرفت | یاری او نگر که بما تا چه غایت است

جان از غم و رنج خمارم بلب رسید | ساقی بیار باده که وقت عنایت است

بس لبش مگوی خیالی حدیث قند | جائی که لعل اوست چه جای کنایت است

مولانا ع فیضی گوید

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است | مقصود ذکر اوست دگر با حکایت است

من با رقیب خوی گرفتم ببوی تو | بنگر که آرزوی توام تا چه غایت است

بر قصد کشتنم چه کشی تیغ دمبدم | چون یک نظر بگوشه چشمی کفایت است

احسان دوست را نتوانم شمار کرد | در حق ما عنایت او بی نهایت است

از جور چرخ و طعن رقیبان مرا چه باک | با من چو یار بر سر لطف و عنایت است

شد فتنه از حمایت الطاف تو قوی | آری مدار کار جهان بر حمایت است حشمت ۳

فیضی متاب روی ز محراب ابروش | کان قبله گاه مطلع نور هدایت است

مولانا ملک باخرزی گوید

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت است — ما و حدیث عشق تو انها حکایت است

شرح کدام درد کند آب چشم من — اسباب نامرادی ما بی‌نهایت است

قتل مرا چه حاجت شمشیر کین بود — گر تیر غمزه تو اشارت کفایت است

یارم خدنگ غمزه با غیار میزند — یارب چه کرده ام که بمن بی‌عنایت است

خضر خطش نشسته بهجران لب صریح گفت — کاب حیات از آن لب نوشین کنایت است

گفتم ولایت غم عشقت مراست گفت — آری ملک عشق ملک را ولایت است

حیرتی گوید

از زهر چشم یار چه جای شکایت است — آن زهر چشم نیست که عین عنایت است

خواجه همام گوید

شب دراز که مانند زلف یار منست — چو زلف یار بدست است کار کار منست

ز روزگار رهی یکدم است چندین — که کارساز دلم یار کارساز منست

نخواهمش آخر این شب ولی چه باید کرد — که کارها همه بیرون ز اختیار منست

چون صبح بچه

چو صبح بچه دردم بکنم شکایت‌ها — دلا کنم بر آنکس که چو غمگسار منست

میان فصل زمستان تو نوبهار منی — همام فصل زمستان چو نوبهار منست

بساطی گوید

طریق غربت از آنرو نه اختیار منست — که درد یار من امروز در دیار من است

ضرورت است وگرنه خدای میداند — که ترک صحبت جانان نه اختیار من است

ز پای دولت سر خود چگونه بردارم — که در زمانه همین بخت پایدار منست

دل شکسته من هرچه آرزو میکرد — ز چشم اشک فشان جمله در کنار من است

بکار عشق مترسان مرا ز جانبازی — که جان فدای تو کردن کمینه کار من است

همیشه پاک کنم گرد هستی از کویش — غبار خاطر او گر ز رهگذار من است

بمانده ام چو بساطی میان ششدر غم — ز نقش جا است که پیوسته در قمار من است

مولانا اهلی گوید

منم که شیوه عشق بتان شعار من است — مدار کار جهان عشق و عشق کار منست

چه ذره بود تو زمانا فراز بست مرا زبسکه مهر تو بر جان بیقرار من است
ز خاک تیره بسی من خار بر دمید و هنوز هزار خار رغمت بر همی فکار من است
مرا ز هجر تو شد روز و روزگار سیاه دلا تو را چه غم از روز و روزگار منست
در این زمانه بر مهر از کسی چه امید که هست دشمن جان من آنکه یار منست
از آن ز بزم وصالش نمیروم بیرون که هیچ تیغ کشیده در انتظار منست
ز رشحهٔ قلمم سوخت عالمی اهلی چه آتش است که در نظم آبدار منست

میر محمد صالح فرماید

هنوز درد تو بر جان بیقرار من است هنوز سوز تو بر سینهٔ فکار من است
برهگذر چه خاکم چه باشد ار گذری که این قماشه هم از خاک رهگذار منست
کسان که منع کنندم ز گریه و ناله گمان برند که اینها باختیار من است
چنین که جلوه کنان دیده ام پی از کار عجب تسلی دل داده ام که یار من است
بملک عشق چه صالح بلند نامم زمین همت سلطان نامدار منست

لجامعه

لجامعه گوید

ز درد دوست که بر جان بیقرار منست بجان رسید ز من آنکه پرسته از من است
بیاد حادثه لیکن تو خاک من بر داد هنوز مهر تو در سینهٔ فکار من است
حدیث تیرگی بخت و روزگار سیاه کنایتیست که از روز و روزگار منست
بنامهٔ مژه روی چه کاغذ زردم بخون نگار ز بیچهری نگار من است
وصال یار میسر نشود به دولت بخت نه بخت یار و نه دولت باختیار منست
دلم خوش است که جان صرف یار میسازم بدین کسی که ز من خوش دل است یار منست

خواجه حسن فرماید

باکم نه ز تیغست و نه از تیر ملامت باید که ازین هر چه تو باشی بسلامت
از دیدن روی تو اگر منع کند عقل بر دیده نهم منت و بر عقل غرامت
تو به مطلب از من رسوا که بعالم هرگز که عشق نباورد ندامت
میگفت صنوبر خوشتر امروز بگویدن چون قامت او دید فروماند ز قامت

در خاک برم از سر کوی تو غباری | تا بر سر من سایه کند روز قیامت
این طرفه طریقیست که دیدیم حسن را | می بر کف و بت در نظر و لاف کرامت

خواجه کمال فرماید

صوفی که ز دست تو برد جان بسلامت | سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز کزان لب نگزد زاهد خودکام | بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدائی | چون سایهٔ طوبی است بگرمای قیامت
گر زلف کجت بیند امام از خم محراب | جز سورهٔ واللیل نخواند بامامت
چون دید قیام تو مؤذن بنمازی | قد قامت او بر دو زبان قد قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم | صاحب نظری هست بانواع کرامت
برخیز کمال از سر ناموس که رندان | کردند اقامت بسر کوی ملامت

خواجه حافظ فرماید

یارب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

فالی ره آن

فالی ره آن یار سفر کرده بیارید | تا دیدهٔ روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند | آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا | کین طایفه از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی | بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ | پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

مولانا کاتبی فرماید

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت | ای شیخ ملامت چه کنی رو بسلامت
در مهر رخ سنگدلان کوش که امشب | در پلهٔ اعمال گران روز قیامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمام است | گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب
فارغ دلم از گوشه‌نشینی و امامت

ای کاتبی این شیوه بنا بر خوشی تست
رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

مولانا جامی فرماید

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو بگیرم در آن خانه
در بادیه کس را نشود جای اقامت

دوری رسد از نامهٔ تو روز فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

از آتش جان سر بفلک برده علمها
بر خاک شهیدان تو این است علامت

تا جسته ره پیر مغان پایه بر رندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بود وای خط لب
شست آن همه چشمم ز ترشح اشک ندامت

مولانا طوسی گوید

ماییم و رخ ساقی و صد گونه ملامت
زاهد تو و امی نخوری روز سلامت

انها که من

انها که من از ناوک مژگان تو دیدم
هرگز نرود از دل من تا بقیامت

تا چند ملامت کنی از عشق دلم را
دیوانه چه داند که چه چیز است ملامت

بوسه زر و سیم بیاور بسلامی
هر صبح که آید شه خاور بسلامت

طوسی اگر از خاک درش سرمه نسازی
اهل نظر از چشم تو جوینده غرامت

مولانا ادیب گوید

آن سرو که بنشست بارباب سلامت
برخواست که برپای کند فتنه قیامت

دستم نرسد گرچه بدامان تو امروز
دست من و دامان تو فردا و قیامت

خاتم بلب لعل تو تا لاف زد از لطف
شد روسیه و میگزد انگشت ندامت

گویند رقیب از سر کوی تو گذر کرد
یارب بوطن باز نیاید بسلامت

شد چاک ز تیغ تو دلم گر تو ندانی
خون مژه بر چهره زردست علامت

آن یار جفا پیشه و اغیار بد اندیش
چون بر سر آن کوی توان کرد اقامت

آهی که شد از درد و غم سنگدلان فاش
لوح سر خاکش بود از سنگ ملامت

خواجه ابوالبرکه گوید

از غمزه بکش تیغ چه ترسی ز قیامت　　ما را برهان از خود خود را ز ملامت
بر من چه کشی تیغ پشیمان مشو ای دل　　کازرده شود آن دل نازک ز ندامت
بر بوی تو گشتیم همه روی زمین را　　آخر ببر کوی تو کردیم اقامت
بسیار ریاضت بکشد عاشق مسکین　　تا کشف کند سر دهانت بکرامت
از کوی ملامت دل ما رخت بدر برد　　تا شد وطن او ورا سر آن کو بسلامت
از حسرت قد تو نهم شب همه شب گوش　　تا صبح ز مقری شنوم نعرهٔ قامت
داغی بود از خال تو بر جان فراق　　کان داغ بجانش نرود تا بقیامت

مولانا جلال رفیعی گوید

گر پای کشیم از سر کویت بملامت　　یارب که ازین ره نبرم سر بسلامت
داغی که نهادی بدلم روز وداعت　　بیرون نرود از دل من تا بقیامت
دانند همه براه روان ره عشقت　　کز سنگ ستم هست درین راه علامت

در کوی

در کوی سلامت چه مرا راه ندادند　　در ورطهٔ غم ساخته ام جای اقامت
چون کشتهٔ شمشیر جفای تو نگشتم　　جان میدهم اکنون من مسکین بغرامت
تابوت من از سرو و گل آراسته سازید　　روزی که شوم کشتهٔ آن عارض و قامت
در دست جلالی نتوان یافت درستی　　از بسکه کند پاره بدندان ندامت

حکیم نزاری فرماید

خوی ترکان همه با ما بجفا و ستمست　　آزمودیم بسی ترک وفادار کمست
این بلائیست نه ترکی که بدنباله چشم　　دل ز ما برد اگر جان بجهد مغتنم است
پیش او تحفهٔ عیشی چه برم راچه محل　　خاصه ترکی که چنین معتبر و محتشم است
گر کند مملکت حسن مسلم چه عجب　　ترک را دست ظفر بر عرب و بر عجم است
گر رخ ترک جفا پیشه مؤذن بیند　　نیم شب بانگ برآرد که مگر صبحدم است
ترک را عادت خود غارت و یغما آری　　هر که با ترک رود ترک سر اول قدم است
راه همای نزاری اگرت حج باید　　گلستان حرم و خار مغیلان بهمست

کمرت رشته جان است و رها ناپدید است | دهنت یکسر مویست و رها در عدم است

هر که از عشق تو بر سینه زند داغ کشید | چون امینی همه جا صاحب طبل و علم است

ابوطاهر کاتب گوید

یار رفت و ز رقیبان همه جور و ستمست | غم ز نادیدن یار است از اینها چه غم است

وعده وا دادن بت بدعهد لعبه شوخی و ناز | بوسه زان دهن تنگ و رها در عدمست

لطف تو گر چه بود اندک او بسیار است | ور چه بسیار بود جور تو بسیار کم است

گر زند سنگ جفا از تو شکر ریحان است | ور کنی جور و ستم از تو وفا و کرم است

طاهری چون الف داغ نهد بر سینه | خسرو وقت نخود و صاحب طبل و علم است

مولانا هجری فرماید

ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است | در حق اهل محبت چه جفا و ستمست

بسفال سگ کوی تو دلم آنجور د | که سفال سگ کوی تو به از جام جم است

خواجه سلمان گوید

گر بدین نوع کند چشم تو مردم مست است | نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مائدهٔ حسن لبی نعمت و ناز | قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

میزنیم شاد دمی با تو دمی با یادت | حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

خوش بود حالت وصل تو چه بسیار و چه کم | سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف | کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

قدمی گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار محنت گران قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند | غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

امیر سلطان ابراهیم صدر فرماید

وادی عشق که سر منزل اندوه و غم است | سر بسر گر چه سراب است محیط کرم است

مردم دیدهٔ من گشت دلیل ره عشق | اشک طفلی که شب و روز مرا در قدم است

هست گو دوری سر زلف کجت در دل ما | هیچ آن لام که جا کرده میان الم است

تمت الرسالة

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست / هر که زین دست خورد می برود زود از دست
دارم از بهر دوای غم هجری بکف / لیکن چه ذنبت چه بوصل تو دارم در دست
می‌زند حلقه زلف تو در غارت جان / نتوان با سر زلف تو بجایی دل بست
می بهشتی یاد ده ای ساقی مجلس که مرا / نشئه ایست مرا از می باقی الست
هر که پیوست بزلفت ز همه باز برید / وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جای میخانه نشد از در دل کدورت خالی / تا نشد ساکن میخانه و انجا ننشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست / ما نبودیم که این سلسله با هم پیوست
صحبت سلمان ز جهان بهر میان تو کنار / راستی آنکه از این ورطه بیک گامی برست

خواجه کمال فرماید

ما درین دیر قلندریم هم از روز الست / رند و دیوانه و قلاش خراباتی و مست
محنت ما همه راحت غم ما جمله نشاط / هست ما همه نیست ما همه هست
یکنفس در همه عالم ننشینیم ز پای / تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

آبروی

آبروی نشد از زهد ریائی ما را / ساقیا عشق چه پیمانه ناموس شکست
عشق را در حرم کعبه چه مقصود که نیست / رند سجاده نشین زاهد خورشید پرست
نیست ما را سر طوبی و تمنای بهشت / شیوه مردم نا اهل بود همت پست
زاهد انجا ننشست ار چه به محنت بسیار نشست / عاشقان را نبود در دو جهان جای نشست
هر چه در چشم بجز صورت مقصود خطاست / هر چه در دست بجز دامن دلدار هباست
گر چه نقصان کمال است نظر بر رخ خوب / لیک اول کس ازین بار سبکبار نجست

خواجه حافظ فرماید

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

انچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

مولانا حسن شاه گوید

دل دیوانه چنان در خم زلف تو نشست | که بزنجیر بجای دیگرش نتوان بست
خلق گویند در این شهر مسلمانی نیست | روی چون قبله تو تا همه دانند که هست
گفته بودی رخ ما حال تو چون است همی پرس | انچه شبها گذرد بر دل خورشید پرست
سر به پایت نهم ار دست بزلفت نرسد | هر کجا بر نتوان جست فرو باید جست
باده صافی و چمن پر گل و دلبر ساقی | توبه خوبست و گر است نخواهیم شکست
شب جمعیت دل بجاری نتوان داشت | شیشه پر می شکند بر لب هر دم مست
گرچه صد چاک شده از هجر رخت دامن گل | دامن وصل تو نگذاشت حسن شاه بدست

مولانا اربع گوید

وه که از سنگدلی کار دلم رفت ز دست | سنگ بر دل زدم و شیشه ناموس شکست

لب ماه تو نه

بسر ما قدمی نه که فدا دیم ز پای | دست ما گیر که از دست تو رفتیم ز دست
گفتم از می بکشم باده که غم زد دلم | در دلم از لب میگون تو ان هم نوبت
سرو قدی چه تو در گلشن ایام نخاست | شهسواری چه تو در خانه زین هیچ نشست
بخیال توام از هستی خویشت اثر | فارغم از خود و از هر چه در این عالم هست
روز هجران تو دانی چه رود بر جانم | انچه شبها گذرد بر من خورشید پرست
ناصحا بر من دیوانه مکن گفت و شنود | مرد عاشق نکند عربده با مردم مست
مژده ای وصلی ز کمند تو نیافت | گرچه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

مولانا جمشید گوید

چه کنم نکهت گل را که دماغ من هست | هست خوشبوی ز مشکین سر زلف تو بهوست
در تبسم دهنت رسته دندان چه نمود | ریخت آب و گهر رسته دندان بشکست
نیست کوئی هنوز ای بت دیر به من | دل صد دل شد در هر شکن موی تو است
بد عادت به پیش تو کشم چو قضا | با محراب دعا طاق دو ابروی تو است

می‌نهد داغ غلامی تو بجد جمشید
که نگیرد بجز این داغ کس او را ارث

خواجه حسن فرماید

گر صورت چین با رخ خوب تو بود عیب
آنجا همه گه صورت اینجا همه معنیست اولیست

ای یار بران روی نگران همه برقع
رسمیست که این رسم برانداختنی

از پرتو آن روی و حجاب سر آن کو
طوریست که اینجا همه انوار تجلیست

زیر خم ابروی تو آن طره مکرر
گویا که تماشا که طاق آمده کسریست

در گوش تو از عکس فتد زان قد و رفتار
گوئیه که در روضه رضوان طوبیست

گوئی به دهن سر زلف سیاهی
مجنون چگونه کین گشتن از جانب لیلیست

هر خوب که در چشم ملک آید محبوب
گویا به از آن تو و حرفی به ازین نیست

امیر قاسم انوار فرماید

رخسار تو چون آینه صورت معنیست
در صبح جبینت همه انوار تجلیست

هم جذبه تو بود که دل مست لقا گشت
مجنون چگونه کین گشتن از جانب لیلیست

هر جام که از

هر جام که از دست تو باید همه نوشست
این چاره نه جوریست که در چاره تو اولیست

پیوسته زلو دای رخت مست خرابیم
دل را به توجه گونه تولا و تمنیست

تا جلوه دیدار تو عشق پدید
از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست

از بوی تو شد جان و دلم زنده و چه جای
با نکهت طلب تو چه جای دم عیسیست

قاسم حلی و جان دلو با مئبه وصالت
در مذهب عشق به از توبه و تقوی بنیست

مولانا جامی فرماید

مه شمع شب افروز در رخت نور تجلیست
او در ابجال تو کجا زهره دعویست

رهبران بهوای قد دلجوی تو ای سرو
جا و به وطن ساخته در سایه طوبیست

منما بکس آن روی در آینه نظر کن
تا نزد که تماشای رخت هم تو اولیست

هر جا که صبا گذر روز ان لب ترن
اینجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را همین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوش آمیخته با نکهت لیلیست

در کوی رندی قدح آشامی جارم / به ز آن حبه رزق که بر دفتر تقویست

خواجه آصفی فرماید

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیست / شیرین که رود جانب او صورت معنیست

آهیست که مجنون ز دل درد بر آورد / دودی که بر اطراف سیه خانه لیلیست

خلقی بخیال دهنت گشته روانند / رفتن بعدم همره این قافله اولیست

دیدم رخ و قد تو نه حد بشریست این / بر سرو پری یا ملکی بر سر طوبیست

حیفست شدن رنجه لب منتجه از خال / هم بوزن و هم خال گرفتم که ز عنبیست

چندین مگس از پرتو شمع رخت امشب / پروانه صفت سوخته برق تجلیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد / با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

ابو البرکه فرماید

با دلبر ما صورت چین از چه بجو نیست / کان یار نکو سیرت ما صورت و معنیست

طوطی به قدم تو ام ای حور بهشتی / بانشه در کف الفی اگر جنت اعلیست

کی طارنا

من طور تجلی کنم بر لب بام آی / کوی تو مرا طور و جمال تو تجلیست

با قامت دلجوی تو ام در چمن خلد / کر مای قیامت بود از سایه طوبیست

بگذشت ز مجنون بجنون کار فراقی / کان ترک دل آشوب بصد خوبی لیلیست

لجامعه گوید

مطلب

مه روی تورا گفت که این نور تجلیست / اینک سر تسلیم کز از زهره دعویست

معنی نبود صورت چین را بجز دعوی / او را بجمال تو نه دعوی و نه معنیست

هر کس که بسرکوی و قد سرو تو را دید / فارغ ز هوا و هوس جنت و طوبیست

منکر بود ار نامه نیاید ز تو گاهی / زانست که فی الجمله مرا با تو تسلیست

از دنیی عقبی مطلب در دل فخری / مشتاق تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

خواجه حافظ فرماید

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل / بجان قبول کند هر سخن که جانان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است که پیر دهقان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مولانا کاتبی گوید

دمی که درد دل با بدیم بجانان گفت / رود زبان من از کار رو بهجران گفت
رنج کند مرا تا بوقت دم راز / چه آن گیاه که سر درون بلقمان گفت
نه دل نه دین بود آن را که گشت کافر عشق / مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت
نگین باده و لعل پری رخی بکف آر / که از قصه که این آصف آن سلیمان گفت

بعهد زلف

بعهد زلف چو طاوس و طوطی خط یار / چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

شنیده ام که یکی بلبلی سحرخوان گفت / که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
درون غنچه چرا خون حبیب گل چاک است / اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است و این نکته / ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت
چو ذوق وحدت عشقت نیافت جان حکیم / از آن چه سود که بر نفی کفر برهان گفت
دلی که یافت شب زنده کام رخ صبوح / نشان خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحهٔ عشاق و اشک ریزی شان / چو دید قصهٔ نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه این معنی / بود خلاصهٔ هر حکمتی که لقمان گفت
مبند لب ز نصیحت که مور بهر حذر / بهمرهان خبر مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جامی ز فهم مستمعان / خوش آنکه نکتهٔ مرموز با سخندان گفت

امیر علیشیر فرماید

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت | بمن حکایتی از سر که نتوان گفت
چو مست گشت و واقف ازین حال پیر باده فروش | میم به تهنیه داد و بلطف و احسان گفت
که ای گدای خرابات ناامید مباش | چرا که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت
از آن زمان که دلم نشئه یافت از می عشق | بگوشتن همه دم نور دهر آسان گفت
حدیث بستن زنار و عجز ترس من | بخلق عاقبت آن شوخ نامسلمان گفت
کسی خلاص ز گرداب غم نشد ای فانی | که زیر طاق فلک ترک این دوران گفت

خیری فرماید

دلم که زلف تو زنجیر عنبرافشان گفت | برو مسیح که دیوانهٔ پریشان گفت
کشید جان مرا سوی تنگنای عدم | دهان یار که یک بوسه‌اش بصد جان گفت
بفکر موی میانت کمر توان بستن | ولی ز سر دهان تو هیچ نتوان گفت
به ترک چشم تو از غمزه ناوکی بگشاد | دلم خرید بجانش روان و ارزان گفت
بگفت درد دل خود به پیش او خیری | چنانکه حالت خود مور با سلیمان گفت

جامی گوید

جامی گوید

مطلع

صبا بدل چه خبر شب ز زلف جانان گفت | که تا بروز دل از هجو دی پریشان گفت
غم نهان من ای همنشین چه می پرسی | مرا غمیست که با غیر دوست نتوان گفت
بیا بیاد مرنج از دل بلاکش من | شکایتی گرت از روزگار هجران گفت
رخ نکوی تو نادیده عقل می‌بشکفت | چو دید روی ترا آفتاب تابان گفت
مرا بوعظ حدیث تو در سماع آورد | وگرنه واعظ هر گو سخن فراوان گفت
دلم ز سرو بلند تو راحت جان یافت | سرم ز شوق کمندت ترک سامان گفت
کسی که گریه فزون ز شوق روی تو دید | دگر کم گل و باغ و بهار و باران گفت

خواجه حافظ فرماید

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

بچشم عقل

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان　　که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب　　جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بهیچ روی نخواهند یافت هشیارش　　چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

مولانا کاتبی فرماید

غلام خط خوبان سعادت ازل است　　گدای میکده را گنج نامه در بغل است

غرور علم نه از عاقل است ای کاتب　　توان ترانه ادا کن که کار با عمل است

ز پیر میکدهٔ عشق جو دوای خمار　　مبرس رنج که ساقی حکیم لم یزل است

ز هجر ساقی و می کی بود امید نجات　　هر آنکه کوه الم سنگ ساغر اجل است

بیا که گر اجل من تیغ غمزهٔ تو است　　اجل حیات من است حیات من اجل است

چنین که چشم تو راه هزار قافله زد　　بابرویت که بنای خلیل در خلل است

خوش است گفتهٔ رنگین کاتبی لکن　　فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزل است

اصلی گوید

محبتی که مرا

محبتی که مرا با تو هست از ازل است　　محبت ازل است آنکه خالی از خلل است

با آن کمند دو زلفت امید ما هر چند　　که خوف راه روان از درازی امل است

بهار شد برو ای محتسب بیکاری　　که منع کردن رندان ز باده بی محل است

بعلم غرهٔ مباش و مکن به دانش فخر　　بنای کار درین کارخانه بر عمل است

غنیمت است جوانا بگلرخی بنشین　　که صحبت گل و فصل بهار بی بدل است

ز شاه راه اجل کی توان شدن ایمن　　برون برد کسی جان که صاحب اجل است

نوای بلبل اصلی کجا محل دارد　　سماع و ذوق دل صوفیان از این غزل است

مولانا جامی فرماید

خیال خال لبت تخم مزرع امل است　　هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول　　رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکوة آن لب میگون نمی‌رسانی ده　　قبول خیر محال است اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد　　خوشش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر نامه که از خوبی‌ها نمی بسنم | در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کسی را ندیدیم نکته گذار | صراحی می ناب و سفینه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین مدام در بغل است

مولانا طوسی گوید

محل تیر تو مسکین دل من از ازل است | کرم نما خدنگ دیگر که در محل است
ز زهد بوی ریا ارغوان نمی آید | که در دماغ فقیهان شهر ما خلل است
بیا به میکده همدم حضور را باش | مرو بمدرسه ای دل که مجلس جدل است
مرا مگو که بکش پا ز آشنا خته | که در میانه ما آشنائی از ازل است
مبند غیر خیال میان ای طوسی | که هر غزل که خیالش در آن بود غزل است

نسیمی فرماید

مخمورم و دوای مرا از شراب کن | ما را نحیف و رنگ ندارد شتاب کن
در چه باده خرقه پشمینه را به بر | مرهم آن نبید و روزه می صاف ناب کن

برهم زگو

بر جور و گردش چرخ اعتماد نیست | جام و قدح چه نرگس و گل پر شراب کن
بغیرت بوی خوش تنش سحر با صبا بباغ | گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن
بنگر بچشم مست لوی ما که باده است | ارباب ذوق را همه مست و خراب کن
گر میکنی بکشتن احباب اتفاق | آغاز ناز و غمزه و خشم و عتاب کن
ناموس شیخ غیرت زهد و حجاب شد | برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن
بکش نقاب از رخ چون آفتاب خویش | ماه دو هفته را ز حیا در حجاب کن
زرشد نسیمی از اثر کیمیای فضل | با خود چه میبری بقیامت حساب کن

شیخ آذری فرماید

ساقی صبوح چاره مستان خراب کن | بغیر کام باده گلگون شتاب کن
لب بر لبم بنه پس از آن جام می بیار | ما را ببیکد و جام لبالب خراب کن
نقل از دهان و می ز لب گلرخ چهره ساز | وانگه بغمزه دل ما را کباب کن
هستی ما ز آب عنب آتشیست | صحرا تو خاک بر سر خم شراب کن

چون نرگس از بجام سرت نیست آزری
بیدار باش و چشم امل را بخواب کن

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

صوفی ز کنج صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز جرعهٔ می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان ز عهد شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

رندیم و شهره رانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و نفی فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی حباب بحر مغان قبهٔ دعاست
هر صبح التماس کنی زان حباب کن

مولانا هلالی گوید

ای گل در آ بمجلس و میل شراب کن
آتش فروز از رخ و دلها کباب کن

ز آب قدح چو بر سمنت لاله بشکفد
بنشین بروی لاله قدح پر شراب کن

قد برفراز

قد برفراز چهره برافروز در چمن
گو لاله منفعل شو و سرو اضطراب کن

ای گنج حسن دور کن از چهره مار زلف
وانگه به نیم جلوه جهانی خراب کن

گفتی که میروم بسر خستهٔ فراق
ای شه بدل چه عمر برفتن شتاب کن

چون گل نشستن تو بجای تهمت است
تو برده که چه غنچه و از ما حجاب کن

تکیه دور ز صومعه ای برهمی فروش
بهر خدا که میکده را فتح باب کن

رند و شراب خواره و بدنام عالمیم
ای نیک نام شهر ز ما اجتناب کن

یا با منه ز صحبت ما لاابالیان
یا احتمال سرزنش شیخ و شاب کن

حالا کن سفینهٔ از بحر نظم خویش
در ما نثار گوهر شه کامیاب کن

شیخ آذری فرماید

از عشقت نیاوردی وجودم از عدم بیرون
باز اقلیم عدم ننهادمی هرگز قدم بیرون

مقام نیستی خوش بود و وقت بیخودی ما را
بود ای نو افتادیم از ملک عدم بیرون

اگر نه جلوهٔ عشق و ظهور عاشق بودی
عروسان حقایق را که دیدی از حرم بیرون

درون خلوت دل از غیر دوست خالی کن / که سلطان در درون می‌باید و خیل و حشم بیرون

بروز وصل میسر نشد چرا هر دم کشم آهی / که دور تنهای هجران است کز دل میکشم بیرون

حدود کشور عقل از خروج عشق ویران شد / سپاه عشق هم ملک درون بگرفت و هم بیرون

حدیث آوری چون دمی در جان میکند تاثیر / نور بادی عدن در بیت کامد از عجم بیرون

مولانا جامی فرماید

برو زین چشم تر ای تنگ خو خانه دیده‌ام بیرون / شدم رسوا نه دیگر ز قوماتم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم زبیگانت / که ماند شادی و عشرت ازان اندوه و غم بیرون

بصحرا رفت گلهای لاله نبود بلکه آتشها / ز خاک داد آرام فراغت رو علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نوکی رقم یعنی / نیاید خوشتر نویسان را چنین خطی از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون دل عمری / بنا منه زخم دُرد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت رفت جان ازین بنیاد بیت ان / که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر است خاطر جامی / چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

مولانا سیفی

مولانا سیفی فرماید

منه ای مرغ دل از کعبه کویش قدم بیرون / که آفتهاست مرغی را که آید از حرم بیرون

نگاهم چون نسیم آید از فراق لاله رخسار تکی / برآرد از سر خاکم ز دل آتش علم بیرون

چنین کز عشق خوبان خویش را ناشاد می‌بینم / نخواهم آمدن تا زنده‌ام از بند غم بیرون

نشاط درد نوشان که بود اهل تنعم را / نیابد ذوق مستیهای ما از جام جم بیرون

بگویت حسرت افزون میشود هر لحظه سیفی را / که آنجا میرود بسیار و می‌آید تو کم بیرون

مولانا آهی فرماید

چه ماند از خانه آن سروقبا گلدن قدم بیرون / من بی‌صبر و دل را آتش از جان زد علم بیرون

برو آهم ازان خاکستری کز هجرت شد / دلم خاکستر و با آه می‌آید بهم بیرون

برفت بجوی ترسم که رنجد خاطرش از من / شدم ناکشته هست از جام او با صد الم بیرون

نگیرم هیچ جا آرام نهم جز سر کویش / من دیوانه هر که میروم از کنج غم بیرون

نه بینم راستی زان سروقد هر چند میکوشم / اگر چه تاب آتش میبرد از ترحم بیرون

چه زورست آنکه نتوان فرق کرد از آفتاب از آن / اگر آن ماه رو بر بام آید صبحدم بیرون
در آب چشم گریان چند دست و پا زنند آهی / بکم برای آشنا دست وی آرد از کرم بیرون

دیوانهٔ نیشابوری گوید

صبا چون خیمه گل زد خیمه از شهر عدم بیرون / عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون
بهشت شد چمن از عکس گلهای خزان تیغ / سبو بر بادهٔ گلگون وز کوثر نه غم نه قدم بیرون
چه گلها از فراحت در بستان رگ جسته بنا / برویش لاله سان آورد نرگس جام جم بیرون
بهاران لالهها خون دل فرهاد در اماننه / که می آید از کوه بیابان دمبدم بیرون
منه دیوانه دل بر عالم فانی گزین منزل / همی باید شدن آخر بصد اندوه و غم بیرون

مولانا اهلی گوید

مسلمانان مرا جان خواهد آمد زین الم بیرون / که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون
بر لب در انتظارش میرم تا آنکه میدانم / که شاهان بهر دردت نیاید از حرم بیرون
ز بهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم / ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون

نه اشک

نه اشکست اینکه موج انگیخت خوناب دل از چشمم / نه آه است اینکه جان از خانهٔ تن زد علم بیرون
مرا اینهم تو خواهی کشت یا هجران دم دیگر / بهر تقدیر خواهد جانم آمد دمبدم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشق را / ز بیم عاشقی هرگز نیاید از عدم بیرون
هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش / قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

مولانا هلالی گوید

شهید عشقم از خاک من خون دل دمد بیرون / وزان خونها نم لالهٔ خونین برآورده علم بیرون
گر از طوف حریم کعبهٔ کویت خبر یابد / ز شوق آن برد روح از تن شیخ حرم بیرون
در آب و آتشم از دیده و دل بی تو دمبدم / مرو هر ضد از دیده و دل دمبدم بیرون
دل احوال پریشان خود نتوشت از ضعف / که تو زد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون
به تیر آه میدوزد هلالی چاکهای دل / که ناید از دل صدپارهٔ او آه غم بیرون

مولانا اهلی گوید

سرشک لاله گون گر زینه بوی کوه غم بیرون / برد از خاطر مشتاق ولان نقش ستم بیرون

بهار آمد که غنچه را ز رخسار گل رونق | گل شکفت و از دل هم نماند فارغم بیرون

از آن هیچم ملالم زرد و زار از محنت هجران | که می‌آید هلال ابروی من از خانه‌ام بیرون

اگر گردم ز تیره بخت پابوس او یارم | دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم بیرون

مکش ای همنشین تیری که او زد بر دلم زنهار | که خواهد آمدن پیکان او با جان هم بیرون

شب غم سوزش برخلق هیچ روز روشن شد | که آه سوزناک من ز روزن زد علم بیرون

رقیبان محرم و هیچ رگان بر آستان اهلی | نهاله چشم ناکی آید آن شاه از حرم بیرون

شیخ آذری فرماید

بسودای سر زلف سیه شد روزگار من | بد در نرگس مست و لکم شد خوار من

زبیداری دل سوزان نه بینم هیچ همدردی | بغیر از شمع کو شبها در این غم بود یار من

سزای عاشقان را اشک خونین هست هم هجران | سزای من بحمدالله که کردی در کنار من

شوم خاک رهش گفتم ولیکن باز ترسم | که بر دامان او گردی نشیند از غبار من

رسید از غمزه‌اش تیری ز جان خسته الحال | چه سود ای آذری زین حالت ناپایدار من

مولانا عبدالرحمن

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

پس از مردن بخاک من گذر کن شهریار من | ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگویم بسکه آه آتشین از دل بر آوردم | سکت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه | فتد بر روی روزان سایهٔ شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زنهار | که طوفان میکند از گریه چشم اشکبار من

بخاک من چه بار ار بگذری ای رخ خان پس از عمری | تو صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خد ار رانشه سوار ار ابش از این جولان | که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز غفلت مرو مسکین جامی و نامه تو را در دل | که خوبت روزی سد لی بر سر مگذار من

مولانا بابائی فرماید

نه از تاب تب آمد در عرق چشم جفاکار من | که دارد هر سر مو قطره گریه بر روزگار من

از آن روشمع میگرید من بیمار را بر سر | که می‌سوزد دل آن ناتوان بر حال زار من

مرا گویند یارت شد پری زان تو دیوانه مجنون | پری یارم نشد اما پری رویست یار من

(بیتی)

ز حسرت بر دلم داغیست هر جا بر زبان — نشان دست و پای توسن جا بگذار من

فتاد است آتش هجر در گیاه و نرگس نیم ناز او — نه بنداری که است آن لاله روی مزار من

لبت آزرده از تبخاله شد از می که دارد کس — چه آتش میزند ای شمع بر جان فگار من

همه اهل سخن را آب حسرت از دهان آید — بنازم هر کجا خوانند شعر آبدار من

فانی فرماید

چو مینی قرم آراید به گلها گلعذار من — شود گلدسته نهک خنا مینی نزار من

مرا از باده لعل لب ساقیست مخموری — چه ممکن از شراب میکده دفع خمار من

بروز روزگارم زلف و هجر یارست باعث — که روزم تیره گشت و تیره تر روزگار من

تن خاکی زنقد و داغ برت گوییا ای دل — که رخش انی بهر سو دارد جولان نه گوار من

ز چشم اشکبار من در کنار آمد در مقصود — همانا شد میان بحر ای فانی کنار من

امیر شیخم سهیلی گوید

بروز غم کسی جز سایه ای نیست یار من — ولی او هم نزار و طاقت شبهای تار من

ملوم دل

مگو مردی و مانده از درس عشقت کو هنر عامی — که او را تخته تعلیم بس لوح مزار من

چو بلبل از دل نالان بگویم چون قصه دستان — نیارد بیش آن گل گفت یکحرف از هزار من

شنا ورکن در آب دیده ام چون مردم آبی — اگر خواهی که زخمی نتوان از جان فگار من

مدم بر من افسون خلاص ای یار شیخ مرا — گزینها بر نخیزد از سر کویش غبار من

بگیسوی دوتا آن مه مرا انجاست بردار — نه در دست من آید ره عنان اختیار من

سهیلی نظم اگر این است ارباب سخن بگیر — فرو شوید دفترها ز شعر آبدار من

مولانا سیفی گوید

روم از کار چون افتد بکوی او گذار من — که بنداردم و فورخ شد همه کس رازکار من

بر اهش خاک میخواهم که گردم لیک میترسم — بر خواطر غباری آیدش از رهگذار من

نشان منزل آن مه چه پرسید کس نمی آرم — روم سرگشته هر سو تا کجا افتد گذار من

بزیر سنگ چون در کوی آن نامهربان میرم — گذارید ای رفیقان با همان باشد مزار من

مگو که اختیار کشتن خود میکنی سیفی — چه میپرسی ز من جانا تو داری اختیار من

ثنائی فرماید

سمند ناز ران در دیدهٔ ای جانگوار من — که عمری شد براه توست چشم انتظار من
درون هر بود مهر رخت دلدار من دایم — درون دیده روز و شب خیال توست یار من
من افتاده در کویت بحال زار مینالم — گر آن بنده سگت رحم آیدش بر حال زار من
زپا افتاده بودم بر سر ره گر نه یاری — سمند ناز جولان داد و آمد شهسوار من
بچشم بنده ثنائی رنجه فرمودی قدم آخر — شدی ای یار جانانه مونس جان فگار من

مولانا کاتبی فرماید

گویند راز عشق نهفتن نمی‌توان — این خود حکایتیست که گفتن نمی‌توان
جوهرشناس عقل چه داند که عشق چیست — کان دانه جوهریست که سفتن نمی‌توان
ناصح مگو که از سخن عشق دور باش — دور این حکایت تو شنفتن نمی‌توان
در هر چمن که لالهٔ رخ تو شکفته نیست — گر صد بهار هست شکفتن نمی‌توان
چشم دیگر طلب پی این کار کاتبی — راه بتان باین مژه رفتن نمی‌توان

امیرشاهی فرماید

امیرشاهی فرماید

ما را غمیست کان بتو گفتن نمی‌توان — در عشق حالتی که نهفتن نمی‌توان
بسیار گفته شد سخن از نکته‌های عقل — اسرار عشق ماند که گفتن نمی‌توان
جاروب راه از مژه کردم دریغ چه سود — چون کوی دوست رفتن رفتن نمی‌توان
ما را ز غنچه وار دل مانده پر ز خون — بادی چه باید از تو شکفتن نمی‌توان
شاهی نثار اشک تو در پای ابدار — کان جز بسوزن مژه سفتن نمی‌توان

مولانا هلالی گوید

مشکل غمیست عشق که گفتن نمی‌توان — وین مشکل دیگر که نهفتن نمی‌توان
غمهای عاشقان همه گفته پیش یار — ما را عجب غمیست که گفتن نمی‌توان
دندان بقصد لعل لبش تیز کرده‌ام — کان لعل گوهریست که سفتن نمی‌توان
خون است غنچه وار درون من از فراق — دل تنگ مانده‌ام که شکفتن نمی‌توان
هرگز زگریه چشم هلالی شبی نخفت — در موج بحر صاحب تشنه خفتن نمی‌توان

عبد المؤمن مزاری گوید

دردا که درد عشق تو گفتن نمی‌توان — گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان
ما را چه غنچه ساخت غم و محنت فراق — با نوبهار وصل شکفتن نمی‌توان
خوابم ز دیده رفت درین غم که یکزمان — بر خاک آستان تو خفتن نمی‌توان
از جور چرخ و محنت ایام هیچ بار — دارم حکایتی که شنفتن نمی‌توان
افسانه شد به شهر مزاری ز عشق تو — وین قصه را به پیش تو گفتن نمی‌توان

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من — که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع لوای [illegible] — که روز گشت باقبال طلعتت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده ام ز گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگو به گفتم ازین در میان مرا بر خود — نگفته گفت برای خدا مباد دیگر بر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوری است — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

زاشک و چهره

ز اشک و چهره براه تو سیم و زر نکشیدم — که خاک راه تو بهتر ز سیم و زر من
مکن به علم نظر عیب من که در دل جامی — جز این صفت نبود شیوه دگر هنر من

مولانا جمشید معمایی فرماید

به بستر اجل افتاده ام بیا به سر من — که تا خبر شده کس نیست با خبر من
همچنین که رشته جان سوزدم چه شمع ز غم — عجب که یابد ازین شعله روز را اثر من
از آن چراغ مراد من به کنج خانه نسوزد — که هست روغن آن از طراوت جگر من
بگرد کوی تو گردم که ای از همه درها — برای آنکه بگوید که ای در بدر من
سرشک گرم جگرگوشه من است روان رو — به چشم گرم نباید سرشک چشم تر من
جمال غیر تو جمشید چون به دیده درآید — چو نیست غیر حجاب تو شاه نظر من

قوسی فرماید

سرشک خون که فتد دمبدم ز چشم تر من — شراره‌هاست که افتد ز آتش جگر من
صبا ز چشم ترم گشت غباری ز سر آن کو — که خاک رهگذر اوست سرمه بصر من

گذشت آن مه و ماندم بفکر صورت خویش | برفت عمر و خیالش نرفت از نظر من

پس از وفات خدا را بتربتم قدمی نه | در آن زمان که شوم خاک پایمال گذر من

چه سان بمنزل آن ماه رو روم ز هجران | چنین که گشته از خون ز دیده رهگذر من

نه قاصدی که پیامی از او ببوی من آرد | نه محرمی که بآن نگار برد خبر من

اگر بعشق شدم شهره خرمی نبود عیب | چرا که نیست بجز عشق و عاشقی هنر من

جامی فرماید

مرا شد از غم او پاره پاره چون جگر من | که قطره قطره چکد دمبدم ز چشم تر من

شوم چه با خبر از خود ز خویش بیخبر افتم | اگر برهگذر او فتد گهی گذر من

چه لطف بود و عنایت چه دولت که بیارت | که سایه بر سرم انداخت سرو سیمبر من

مگو که پیر شدی توبه کن ز عشق جوانان | چگونه توبه کنم چون همین بود هنر من

سرم براه وفای تو خاک شد قدمی نه | ز سرکشی مکش ای سرو ناز پا ز سر من

بهر چه مینگرم صورت تو در نظر آید | بغیر صورت خوب تو نیست در نظر من

بغمزه نقد

بغمزه نقد دل جان ربود از کف جانی | نگار لاله رخ دلربای عشوه گر من

لمعه گوید

بیک نظر که جمال تو دید چشم تر من | دلم بغمزه ربودی و سوختی جگر من

سرم بپای سمندت چه خاک ره شد الهی | هوای سرو بلندت برون نشد ز سر من

تو رفتی از نظر و من ز غم شدم چه خیالی | ولی خیال جمالت نرفت از نظر من

من آن کبوترم ای آفتاب اوج لطافت | که از سموم فراق تو ریخت بال و پر من

در آب و آتشم از غم اگر نه باورت آید | خدا را ببین لب خشک من و چشم تر من

هنوز زردی تو در زیر زلف من شدم از جو | مرا که شام چنین است چون بود سحر من

شدم برهگذرت خاک ای چه فخری بر سرم | بخاطر تو غباری رسد ز رهگذر من

مولانا ریاضی فرماید

گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من | لباس ناز بپوشیدی فشاندی آستین بر من

نهانی با کرشمه چند سوی دیگران بینی | مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من

قدم بر خاک جمی مالانه بر رخسار بر کردم / زروی کامرانی صد شرف دارد زمین بر من
مرا از تند خوئی کرده ای تو شوخ دشنامی / از آن بهتر که گوید دیگری صد آفرین بر من
رباعی وار اگر دین در سر کار بتان کردم / بروز اهد خدا را طعنه کمتر کن بدین بر من

خواجه آصفی فرماید

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من / نگیرم دامنش ترسم فشاند آستین بر من
ز من پنهان تو و تا سازدم دیوانه آن بدخو / پری بود است و مردم بیخبر ظاهر شد ایشان اگر
مرا چه آفتاب روز غم نور دو چشم دانستم / که مهر چهر شان را دوست اندازد جهان بر من
چه در ایام هاری خوابگه زیر زمین سازم / فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من
چه در کوی بتان بهر نماز آرند تابوتم / نمی افتد قبول الا نماز اهل دین بر من
پری رویان بحیرت نقش دیوارند در کویش / مصور گو مکن عرض نگارستان چین بر من
بتان را لطف خشم آمیز با تو هم روا داری / ولا لطف و ترحم بر رقیبان خشم و کین بر من
بیا رب آصفی مبتلا او را بود دیدنی / شب آخر در لحد زانکه گذشت ای همه جا بگیر بر من
بود زین بدان

هرزنی نیشابوری فرماید

اگر گردی نشیند از ره آن نازنین بر من / بود بار صبا را منت روی زمین بر من
چنان بنشسته جسمم ز رشک نیم نهای تیر او / که آید کارگر تیغ رقیبان بعد ازین بر من
رسیده آن همه چه برق و شعله زد در خرمن صبرم / نیاز ای جامه گلگون چون فشاندی آستین بر من

لمؤلفه گوید

چه کردم خاک راه و بگذر دوان تا بر زمین بر من / فلک خواهد چه بردن هنوز از روی کین بر من
مرا صد درد در جان است کاش از تن برون آید / که بار دل بود از بودن جان حزین بر من
نه هر لوگرد باد دهر سر بر آسمان دارد / که گرد آن گرد می بارد ز غم روی زمین بر من
که میگوید شب تاریک هجران میشود روشن / نگر خواهد شدن روشن ز آه آتشین بر من
جدا از آن لاله رخ زان گونه دلتنگم که در گلشن / سموم آتشین آید نسیم یاسمین بر من
سوی ترکان چشم او چه سان بینم که بهر بست / ز هر گوشه کمان داری خدنگ در کمین دارد
ازان بر رحم هر دم خواری من بیشتر گردد / خدایا رحم کن مپسند خواری بیش ازین بر من

چنان در آتش هجران تنم را بره بگداخت / که گر چون شمع درگیرم ز فرق تا به آتش بر تن

اگر گوید که خواهم در ره من جان دهی فخری / دهم زان آن که خوبان خوب‌تر گوید آفرین بر تن

خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو / هر جا می بودم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از دفتر من فهم معانی نکند / شرح این دفتر نوشته ز جبین بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / گو به داس مه نو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هست دریغ خوانم / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل لب دریا مقصود و دیده درشید / چند روزی تو اسم ای اشک درین کوی برو

جا مباد ما من اقبال نه جای من است / ختم شد رقعهٔ اقبال زمین بوس برو

ثنائی فرماید

میکنم جامهٔ نو در ره میخانه گرو / که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو

مولانا ملک باخرزی گوید

شب عید ام بقدح کرد اشارت مه نو / من و میخانه دگر جان گرو جامه گرو

گر غم کشت تو باید که سلامت باشی / صد چه من عاشق اگر کشته شود گو میشو

چون رسیدی برم زود برو گفت رقیب / باش یکدم همه بر قول بد اندیش مرو

زلف و ابروی تو ای مه شب عید است و هلال
عید را از روی تو خورشید کمالست بر تو

زاهدم گفت مکن عاشقی و دیوانه مباش
عقلی بین مرد خدا را و حکایت بشنو

امیر محمد صالح فرماید

هر چه داری شب نوروز بمی ساز گرو
غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

سر سال است بکش باده که تا سال دگر
برتو از روز نو خورشید کرامت پرتو

تا نیابد شب نوروزی از پا ننشین
که خوش آینده بود در طلب می تک و دو

قدحی درکش و فارغ بنشین از کونین
که همه حاصل کونین نیرزد بدو جو

خوشه چینی کند از خرمن جامی صالح
تا بدان دم که رسد کشته عمرش بدرو

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغرتن من بال او

از تقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
جا کند فرسنگها جان برکف استقبال او

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از تیغ هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم

خون کنم دل را و عالم پر کنم از آب چشم
تا چه پا اندر رکاب آرد شود پامال او

روز پیش ار بیند فرشته گر گنه صد ساله
نیک کم نویسد اندر نامه اعمال او

صورت دل جا بجا کردست دشمن از درشت
سینه ام چون خرقه چاک افتد که آگاه حال او

وصف جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر در رو بیش و غوغای سگان دنبال او

امیر علیشیر فرماید

چشم شوخ یار رو در دنبال ابرو و خال او
هست آهوئی که جز خرم نباشد از دنبال او

جسم از سودای خطش خشک گشته چون قلم
تا بهادر رشتهٔ جانم زبان نال او

نعل و داغم هست گویا از سم اسپش نشان
بسکه در میدان چه خاک ره بغلتیده ام پامال او

مردم چشمم که با مژگان بخاکش می‌برد
ظاهرا از بس بر سر میدان کشته خونین بال او

مردم چشمم نوائی قطره افکند از رشک
راست چون طفلی که آب افکند از انفعال او

مولانا ریاضی فرماید

شب که گشت دیده می آمد خیال او
با سرشک آمد برون مردم باستقبال او

نیست گرد آن کز قفا می برده تو کش | کان دود دل خلق است در دنبال او

عارضش بگذشت از خوبی زماه چهارده | بر سپهر دلبری بگذشته از ده سال او

خامه گر بنویسد از شرح غم من شمه | نالهای زار بیرون آید از هر نال او

دیگرای بدخو ریا می را امیران از کوی خویش | چون همین است از همه گیتی قبله اقبال او

مولانا سیفی فرماید

دل که با خود میبرد لولی در خط و خال او | هست چون مرغی که بسته نامه بر بال او

گر کشش پیش من آید میرود جان پیش باز | چون رسد یاری زره نبود طاقت استقبال او

ترک آهو چشم من تا رو بصحرا کرده است | میدوم هر جا که آهوئیست در دنبال او

چون رخش بینم تو دارد ذوق حالی در سر | خلق انجمن گرد آنند که گرد حال او

در سر سیفی خیال خال آن خونریز بود | کرد اظهار کرامت غمزه قتال او

خواجه حبیب فرماید

چشم یار و در میان هر دو ابرو خال او | هست چرخی بر سر آهو و هر کو بال او

راست همچه

راست همچو مردم چشمست بر گرد سپیده | در میان هر دو ابرو چشم مشکین خال او

نی غلط گفتم دو چه گان است که بنشسته در میان | هر طرف ترکی چه چشم یار در دنبال او

آن دو لب جان برد و دل برسد خبرزان در دو شته | همچه بیماری که برسد از طبیبان حال او

بنده رخسار خوبان نه هیبت زانکه هست | دائما مدح شهنشاه جهان اشغال او

شاه خوبان آفتاب سلطنت سلطان حسین | کز سر عالم مبادا سایه اقبال او

مولانا هلاکی گوید

بر امید آنکه در راهی ترکم پامال او | میروم چون سایه هر جا میرود دنبال او

بر نشان پای او باری عالم دیده چون | نیست آن دولت که گردد دیده پامال او

تا بمهرش بیشتر سوزد دل اندوهگین | می نهد فلفل در آتش دانهای خال او

زان سر کو گر غباری سوی چشم آید مرا | مردم چشمم برون آید باستقبال او

زآتش آهم در آن کو مرغ نتواند پرید | فی المثل گر ز آهن فولاد باشد بال او

چشم او از تیغ کین هر گوشه دارد صیدها | چون هلاکی جان برد از غمزه قتال او

مولانا فانی گوید

میرسد جانان و جانم شد باستقبال او ... ده که خواهد رفت و خواهد رفت جان دنبال او

هیچ طفلان دیده می‌شوید غبار از لوح خویش ... تا بجای مردم انگارد خیال خال او

هر که پا بشکسته دارد پای بست اوست اسیر ... هیچ آن مرغی که دایم بسته باشد بال او

هر که در میدان عشق آید بدعوی هیچ گوی ... سر بباید باخت تا باشد گواه حال او

شد سیاه از زلف او چشم و دل شوریده را ... در پناه خویش دارد سایهٔ اقبال او

چشم مستش خون مردم میخورد فانی مدام ... دیده پر خون کن که پر دو جام مالامال او

عابدی فرماید

دل که می‌سوزد ز شوق گر نوبسم حال او ... هر کبوتر کاو در کوی تو سوزد بال او

هر خدنگی کاید از شست تو بر قصد دلم ... دل بصد شادی برون آید باستقبال او

گر شود یکدم خیال آن مه از چشم نهان ... قاصد اشکم رود هر سوی از دنبال او

جز خیال خال او هیچم نباید در نظر ... مردم چشم منست آخر خیال خال او

عابدی

عابدی گر پیش آن بت سر نهد بود بخشش ... طاعتی زان بهتر اندر نامه اعمال او

خواجه ابو البرکه فرماید

میرود آن سرو من چون سایه در دنبال او ... نیست آن دولت که گردم خون زمین پامال او

ترک من چون لب ترکش با بری ماند تمام ... ترکش و قربان زهر سو هیچه بر و بال او

با گناهم گفت اگر باشد ثوابی زان مرا ... ای فرشته ثبت کن در نامهٔ اعمال او

سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ خور یا مگر ... چشمه خوبست سبز از دانهای خال او

داشت این نیت فراق تا نماید حال وصل ... سنگ شد دلهای خوبان از برای فال او

تا نمیگردد سرم در عاشقی پامال او

دائمی فرماید

هیچه سایه بر نمی‌گیرم سر از دنبال او

چون کنم انداخت در دام بلا روز نخست ... مرغ مهر را از روی دانهای خال او

آمد از ماهی غمگین دل آن به هر درد ... در دهی می‌آید از سنگ حال او

هست مرغی تیز پر کانش که در مردم ... چشم شهر از تب هستش مرغ پر دار بال او

قبله‌ها گشت طاق ابروشی در دین عشق ... هست فرض و دائمی پیوسته استقبال او

امیر علیشیر فرماید

عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو / ور جفای مردم عالم نباشد غم درو

نه ز بیداد فلک درد دل با صد الم / نه ز شمشیر ستم صد زخم با مرهم درو

از پری رویان نه هم جیبی درو نه آدمی / نه هزاران دیو از جنس بنی آدم درو

چون توان بر یافت ای [?] از در میخانه رو / زانکه باشد هر سفالی کهنه جام جم درو

فانیا بر وضع دنیا بر مکن اندیشه زانکه / نکتهٔ نبود که نبود بر خرد مبهم درو

هلالی گوید

سینه مجروح است از هر جانبی صد غم درو / با چنین غمها کجا باشد دلی خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است / لیک نبود از نه مردم قطرهٔ شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد / زانکه حیرانند چون من جملهٔ عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم به است / وان سگان کو به از خیلی بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین / هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مولانا نظمی گوید

عالم ستی

عالم ستی که پیدا است نقش غم درو / عالمی دارد که می بینم صد عالم درو

تا چه فرما دار لب شیرین او ماندیم جدا / سینهٔ دارم ز هجران کوه کوه غم درو

حاش لله گر در میخانه رو گردان شوم / من که دارم خاطر شاد و دل خرم درو

گوشه خواهم که فارغ بال بتوانم نشست / نه غم سود و زیان نه فکر بیش و کم درو

با سگ کویش از آن نظمی همی خواهم که زیست / مهربان یاری که آئین وفا باشد درو

علمی قانونی گوید

مجلسی خواهم که باشد نغمه‌ای گر غم درو / تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو

من که چشم خویش را محرم ندانم در رخش / کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

محنت عالم بجان دارد سرا میخانه کو / تا بر آسایم دمی از محنت عالم درو

دل نهادن بر اساس دنیی دون کم توان / چون نمی بینم بنای عمر را محکم درو

از دل علمی مجو شادی که به رد [?] / سینه غمگین است چون باشد دلی خرم درو

مولانا حقیری فرماید

مزرع گیتی که سر سبز است تخم غم درو — جای آن دارد که نبود آدمی خرم درو
هرچه آید بکف جز مایهٔ اندوه نیست — غیر جام می که پیدا نیست نقش غم درو
خرگه گردون که میگردد چه فانوس خیال — روشن از مهر است و سرگردان بنی آدم درو

شیخ سعدی فرماید

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون و به لیلی نرسیده
در خواب گزیدم لب شیرین دلارام — زان خواب ندیدیم که انگشت گزیده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی — الا بکمان کردهٔ ابروی خمیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم — چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
رفتار تو مانند خرامیدن طاوس — چشمت به نگه کردن آهوی رمیده
با دست نگارین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

اولی

روی تو مپندار دگر دیده سعدی — گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

خواجه حسن فرماید

ای سرو خرامان گلی تازه دمیده — نرگس گلی سروی چه تو در خواب ندیده
صبح آینه زیبائی و افسون لطافت — هر روز زنخ‌دانت و بر روی تو دمیده
در آب حیات آتش غیرت زده حقا — بادی که زخاک سر کوی تو وزیده
ابر کرم و لطف تو باران بحقیقت — ای بر همه باریده و بر ما نچکیده
گرچه نرسیدست حسن از تو بجائی — بارت همه میوهٔ مقصود رسیده

خواجه سلمان فرماید

ای گشته رخ و زلف تو آرایش دیده — گر دیده کسی دیده و مثل تو ندیده
از گوشه کسی گوشه نشین را که نبینی — در میکده‌ها چشم سیاه تو کشیده
چشمت بشارت دل ما برد فدایت — خبری که اشارت کند ای دوست ندیده
زلف تو بپوشید سراپای قدت را — آن شعر قبائیست که قد تو بریده

سربسته صد حدیث مرا با تو چه موجب | غنچه صد حدیث است بگوشش نرسیده
ناصح سخن بو العجبی می‌شنواند | سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

خواجه کمال فرماید

هر تیر که بر جان ز تو از دیده رسیده | دل آمده نزدیک و بر دیده خزیده
ما روی تو دیدیم و ز جان دست بریدیم | نظاره که یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب | ابروی تو دیده و سر انگشت گزیده
من چون کشم آن زلف که مهور تست | چون خامه با انگشت تحسین کشیده
گفتار لطیف تو کمال آب حیات است | در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده

امیر شاهی فرماید

ای دیده ولی خسته ز بالای تو دیده | صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
دیوانه شده عقل در آن دم که لب تو | لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
با این همه شیرینی و لطف است نه قند | بشکسته ز تحسین سر انگشت گزیده

تا اشک غبار

تا اشک غبار از ره او بار نشاند | بسیار دو دیده است بگردش نرسیده
آنگونه که قندیل فروزند به محراب | دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
با سیل دو چشمم چه بود قصه طوفان | از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
شاهی به نصیحت بود حدیثی ز دهانش | افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

مولانا جامی فرماید

اشکی که تر ابر گل رخسار دویده | باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیده است بروی تو چو کوکب | کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکس است زلالت | کش دیده در آئینه رخسار تو دیده
از چشم تو در رخت اشک بهر جا که قطار است | گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در مانده که مردم | از بهر نثار گوش تو در رشته کشیده
در رشته بوصف گهر اشک تو جامی | زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

مولانا هلالی فرماید

ای هیچ پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
دریاب که ماتم زده روز فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز
نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
ای هی که نه غم خوردی نه آه کشیدی
در دست غمت آه جگرگیم چشیده
این اشک جگرگون عجبی نیست که امروز
خار غم در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من اشک کف پایت
دردا که کف پای تو را چشم رسیده
بر روی تو این قطره خون چیست چهلا
گویا که دل از غصه بر روی تو دویده

مولانا محمود تبریزی گوید

ای نور رخت پرده خورشید دریده
بر برگ گلت سنبل سیراب دمیده
یاقوت لبت سلسله بر عقد نهاده
تا در رخت خط غالیه بر ماه کشیده
مشتاق حدیثت چه بنفشه همه تن گوش
چو پای جمالت تو چه نرگس همه دیده
بر طرف گل روی تو آن خال دلفروز
چون قطرهٔ از غالیه بر ماه چکیده
هر صبحدمی

هر صبحدمی گشته روان هیچه غلامان
در کوکبه حسن تو خورشید جریده
چون نرگس جادوی تو در باغ لطافت
کس غمزهٔ خون خوار ندیده نه شنیده
با دل شده کان وصل تو دانه چه حدیثی
آهوی بلا دیده از دام رمیده
صد خار جفای تو مرا در دل ریش است
هرگز گل از باغ جمال تو نچیده

شیخ سعدی فرماید

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
گل با وجود او چه گیاه است پیش گل
مه پیش روی او چه ستاره است پیش ماه
کس سرو دیدهٔ که کمر بسته بر میان
یا ماه چاردهٔ که بسر بر نهد کلاه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با تو چنانکه در پی سلطان رود سپاه
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه بر دو دیده ما نه که خاک راه
شهری بگفت گوی تو در تنگنای توق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

بازم حفاظ دامن همت گرفت گفت | از دولت جز بدولت میر سعد یا پناه

خواجه عماد فقیه گوید

روشن دلا چه آئینه باید که گاه گاه | در روی او بگوشهٔ چشمی کند نگاه
دانی که سایهٔ تو کجا بر سرم فتد | آنجا که کس نشناسد از خاک راه
باران رحمت تو ز خاک وجود من | وقتی رسد که بر دمد از خاک من گیاه
گر نسبت بماه کنم عفو کو بدم | تشبیه آفتاب چرا میکنی بماه
دانم چرا ز دود دلم رخ نتافتی | آئینه را محافظتی میکنی به آه
گر مستجاب میشود ای دل دعای تو | جز وصل دوست هیچ مرادی از خدا مخواه
آیا بود که خواجه رساند بعرض شاه | شوق عماد و میل درونش بخانقاه

مولانا جامی فرماید

اینک کواره میرسد آن ترک کج کلاه | خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر | بر هم زده بتیغ مژه جان صد سپاه

در تاب ماه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح | مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
هر شب ز شوق طلعتش افغان اهل درد | هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشیده در بر سر را آتش بیفکنید | باشد که کوی من به ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طلعت صحبت | اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چه خون جگر خورد | بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

مولانا شرف خیابانی گوید

خواهم که خوبتر نگرم تا تو گاه گاه | در حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه
عمار هرچه در حق ما گفت پیش تو | گو رو ببر و بگو که شود روی تو سیاه
گفتی فریب غمزهٔ ما را نگاه دار | چون در دل آشناست که میدارد نگاه
در صبر نم ز بوالعجبهای بخت خویش | هیچ کس فرو غمی بر سر راه
هرچند که آه پیش کنم پیش تو زدم | چون آتش که باک ندارد از دود آه
آن زلف را بگیر و بکش از همه بتان | چون بهتر است یک شب قمر از هزار ماه

وشب نهان ز خلق پری وار میگذشت ... چون پادشه که سیر کند فارغ از سپاه

او میگذشت از پی او گفت ما لقم ... اشرف فرشته میگذرد حاجتی بخواه

میرزا یعقوب فرماید

شد گشتم ز اشک و بر آرم علم براه ... خواهم گرفت روی زمین را بدین سپاه

بند کمر گرفتم از شاه مصر پایان ... قیصر مراست چاکر و خاقان مرا پناه

شاه هرات چون بدل و جان محب ماست ... خواهم زدن ببلبک سمرقند بارگاه

گر پادشاه هند و سلاطین زنگبار ... بخشند سر ز طاعت من روی شان سیاه

یعقوب وار منتظر روی یوسفم ... هستم غلام مهدی و هستم ز جام شاه

مولانا عبدالرحمن جامی گوید

مائیم مجلس می خوب سه چهار ساله ... من در میانه بهر عمی بباد داده

خوبان پیاله خوردن من جرعه نوش ایشان ... هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده

ساقی چه من ز باده مست و خراب مردم ... بفروش خشت گورم مستان بغال باده

شراب

شراب خون است کوزه زان هر زنده بری ... آن سبزه کت بر آمد گو لبان ساده

مویت ز زلف در هم نه خاسته نه خفته ... چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده

چون راست آید آخر با تو طریق خسرو ... او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده

خواجه سلمان گوید

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده ... خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده

با باد لیک همره بوی تو در سحرگه ... گلها شنیده بویت خود را بباد داده

زنجیر پای زلفت گو تو حلقه بسته ... تو رسیده کان مویت بر بگذرد فتاده

تو دای زهد خشکم بر باد داده حالی ... مطرب بزن طرانه ساقی بیار باده

مائیم بسته در دل یاقوت دلگشایت ... باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده

ای تشنه لب از خوبان وی عین آب حیوان ... رحم آر در بیابان بر تشنهٔ پیاده

سلمان ز خشش بیاری تنهات کرده غفلت ... باری نگه دارد بازی حریف ساده

خواجه آصفی فرماید

بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده — پیش من است مجنون در غایت پیاده
یارب ز راه دورم سنگ سیاه کو آن — گر دور و فا نباشم از کوهکن زیاده
در هر گلی زمینی دارد نه شکل نرگس — بر آن باده پیما بر کو جام باده
مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را — بسیار خال دارد رخسارهای ساده
گوهم دعای وصلت دیدم چه صبحگاهی — درهای آسمان را ابر روی خود گشاده
از بیدماغی‌ام از هیچ خبر ندارم — هم خود ز دست رفته هم کار از دست داده
دل زدست داده — گفتی دیگر نخواهم شب سوخت آصفی را — تا این سخن شنیده آتش درو فتاده

مولانا کاهی فرماید

زاهد شراب ریزد در راه من ستاده — ای شیخ پاک دامن چون من مخور زیاده
یاران نمی‌توانم دست بدل نهادن — داند کسی که چون من دل زار بدر نهاده
دل جستم از دهانش لب را گزید یعنی — خاموش کن که جان هم رو در عدم نهاده
ای سرو ناز پرور عمر من است قدت — هر چند قد کشیدی عمر شده من زیاده

رفتند زنده

رفتند تشنه سواران خوش خوش چو آب حیوان — من مانده در بیابان هم تشنه هم پیاده
خوش آنکه سرخوش آئی سوی چمن خرامان — طرف کله شکسته بند قبا گشاده
شبها بفکر آنم کز بام خود برآید — گامی بر آستانش بر آسمان فتاده

آهی فرماید

ایزد بماه رویان مهری اگر نداده — این بس که داده حسنی از مهر و مه زیاده
رفتم ز خود چه آمد از خانه مست بیرون — طرف کله شکسته بند قبا گشاده
روزم سیاه کردی ای شوخ تا که دیدی — خطی ز مشک سوده گرد عذار ساده
صبر و خرد ندارد تاب سپاه عشقت — زان خیل صد سواره زین قوم یک پیاده
هستم لکن غلامت از جان و دل چه آهی — هر خدمتی که گوئی هستم بجان ستاده

میر حاج فرماید

چون اشک خویش مائیم سر در جهان نهاده — گاهی میان مردم گه گوشه فتاده
در چشم من خیالت سلطان صف نشسته — مژگان برسم خدمت هر گوشه ستاده

دیوانگان عشقش از دیده دست شسته   کو دائیان زلفش سرها به باد داده
یاقوت آبدارش گنجی ز در گوهر   از رشتهای دندان بالای هم فتاده
چندانکه سعی کردم انسی ناتوان را   بیرون نرفت از دل مهر بتان ساده

امیر خسرو فرماید

خدای در آمده و در درون جا کرده   برفت جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت   چه دیدها که بسمند تو زیر پا کرده
نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون   هزار جانت فزون یوسفان فدا کرده
خیال آمد و هر دم ز بهر کشتن من   دو دیده گریه من پیش دم رجا کرده
نترسد از تو خدا آنکه از کرشمه و ناز   قصاص میکنی ام بر گناه نا کرده
حباب پیه بالای تو مرا نبود از   که سر نیز کهی سایه بر گیاه کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست   به پیش دیده تو هر چه از دعا کرده

امیر حسن فرماید

زهی به آمدنت

زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده   ز ذوق روی تو گل پیرهن قبا کرده
چگونه است که چه خوش آمدی مسیح نفس   بیک نفس همه دردم را دوا کرده
دبیر خط تو را دیده و ثنا کرده   فرشته روی تو را دیده و دعا کرده
هزار خوب بچشمم در آمد و بگذشت   تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده
بسان سرمه سیه کرده روز بر خوبان   دو چشم تو که سیاهند سرمه نا کرده
حسن بگرد درت گشته بر طریق طواف   تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

خواجه کمال فرماید

با بروان تو زاهد چه چشم وا کرده   ترا بگوشه محرابها دعا کرده
خدنگ ناوک غم بنده بنده ما چندان   که زخم کرده زانست تیغ تو جدا کرده
به بردن دل و دین چشم راست ولیکن   بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترک جور و جفا وعدها که کرده بمن   وفا نکرده و کر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با یک خویش   مرا بخویش وز این جور آشنا کرده

خیال قد لطیفت چه سرو دید در آب
چه میلها که بر آن قد دلربا کرده

بهار بی گل رویش چه ابر تیره کلاه
برآمده به گلستان و گریها کرده

مولانا جامی فرماید

رسیده یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابروی پرچین ز روی وا کرده

نموده همچه گلی از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیارم برد
گمان که رای صوابش در این خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال طلب
که صد کدورت ما دید و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر کار
به جای توبه ز کاری که عمرها کرده

مولانا بنائی فرماید

بود امید مرا از تو صد خطا کرده
چه نا امید شوم از خطای نا کرده

حسود نقش

حسود نقش خطا گر کند از و مشنو
که حیف همچه تو نه گوش برخطاکه

شدم به پای کهن زیر دست جمع حسود
هزار گونه جفاشان بزیر پا کرده

مکن بکردهٔ دشمن مرا هلاک ای دوست
که فرقهاست بسی از نکرده ناکرده

مکن به تیغ جدا ابنه بنده‌ام این بس نیست
که روزگار ز وصل توام جدا کرده

به هجر دوست شدم مبتلا نمیدانم
کدام دشمنم اندر حق این دعا کرده

امید هست که بخت بدم ببندد باز
مرا انجاک نیاز انکه مبتلا کرده

خلیلی کوهی گوید

مرا دلیست ره عافیت رها کرده
درون خود هدف ناوک بلا کرده

ره رجوع ستم دیده و رضا داده
ز کوی یار جفا دیده و وفا کرده

بکار خویش فرو مانده و شده حیران
به درد و داغ مرا نیز مبتلا کرده

هر آنچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین
ز دست داده و سر در سر هوا کرده

گهی ز بیخودی آب روی خود برده
گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده

خواجه حافظ فرماید

در سرای مغان رفته اند و آب زده — نشسته اند و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل بر ریخته گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته تو در آغوش و بخت خواب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
بیا به میکده حافظ که با تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

مولانا کاتبی گوید

مولانا کاتبی گوید

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده — که آب ساغرت آتش به آفتاب زده
خیال ابروت ای شهسوار دیده چرخ — فرود آمده و بوسه بر رکاب زده
بدل چگونه غمت ماندم نهان که فراق — هزار نقب ز هر سو در این خراب زده
قدم بطرف چمن نه که غنچه گل سرخ — بجای آب نهانی از آن گلاب زده
مناب کاتبی از زرد به تیغت آن خورشید — چو روشن است که بر آتشت تو آب زده

میر مفلس فرماید

خطت که در چمن حسن پیچ و تاب زده — ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده
ز عکس روی تو خورشید در نهفت نهفت — رخش بسنبل زلفت نهفته تاب زده
چه حالت است که محبوب دلنواز بناز — سری بزانوی عاشق نهاده خواب زده
عرق دمیده برویش ز خواب خوش برخاست — نگار من بد بر رخساره گلاب زده
بیا که بهر خیال تو مفلس شب و روز — درون خانه سری را ز دیده آب زده

مولانا ریاضی گوید

به مجلسی که لبت قند در شراب زده … پیاله قهقهه بر جام آفتاب زده
سر نیاز من و آستان پیر مغان … که عیش کوس قیامت بر این حباب زده
کسی که یافت ز گلگون می عنان مراد … سعادت ابدش بوسه بر رکاب زده
مرا شبی بسکت اتفاق صحبت بود … چه دیده است رقیب تو پیچ و تاب زده
بگوی حسرت ریاضی ز دیده گریان … بجای آب همه خاک بر سر گلاب زده

هلالی گوید

رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده … بروی گل ز عرق هر طرف گلاب زده
ز طره خون سر بسته نافه را در دل … ز چهره آتش غیرت بر آفتاب زده
ز رشک فروخته آتش چه شمع و زلف برو … چه مو در آتش سوزنده پیچ و تاب زده
ز جام لب قدح آشام جرعه نوش سپهر … ز زلف چنگ نواز آمده رباب زده
گشوده غنچه گوهر ز پسته رخت شکر … گره بر ابروی شوخ از سر عتاب زده

بلطف گفت

بلطف گفت که ای مست باده غفلت … چرا بوقت صبوحی نه شراب زده
دهد عمارت ملک ابد کسی را دست … که پشت پای در این عالم خراب زده
خمیده قد فلک همچه قامت هلالی … که بوسه بر قدم شاه کامیاب زده

ملک باخرزی گوید

برآمد از سر کو ماه من شراب زده … لبش بخنده نمک بر دل کباب زده
رخ تو مطلع خورشید حلقه گوشت … ستاره ایست که پهلو بر آفتاب زده
ز گریه آب زدم در ره تو ساکن باش … شتاب که مرو بر زمین آب زده
دل شکسته بزلف تو بسته ام آخر … کمند زلف تو هر چند پیچ و تاب زده
دلم خراب مدار در جهان نمی گنجد … مهی که خیمه در این منزل خراب زده
بهر کتاب که جز حرف عشق دیده ملک … کشیده آهی و آتش در آن کتاب زده

امیر خسرو فرماید

من بهر تو ز دیده و دل خانه ساخته … از من تو خویش را زچه بیگانه ساخته

مائیم رخنه کرده ز بهر نکوان　　مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب　　بی خواب ما مرا همه افسانه ساخته
مردم چو بو فات خوش آهوان دشت　　کارام گاه خویش بویرانه ساخته
آتش خوراست مرغ دلم خوش پرندهٔ　　کایزد بقفص قوت وی این دانه ساخته
چون نالهٔ شبانه که عاشق کشیده است　　مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
من چون زیم که سگ بدرون من برون در　　سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
شانه چرا بمو رسد ت ده که آه بار　　برفرق آنکه بهر تو این شانه ساخته
خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت عاقبت　　هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

خواجه آصفی فرماید

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته　　کو جم که دور راز و گل پیمانه ساخته
در باغ شد ز خار غم اندوه عندلیب　　آلوده طایری که بویرانه ساخته
لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب　　مجنون سواد دیده سیه خانه ساخته

ای قصه خوان

ای قصه خوان چه شد که رسانی بگوش او　　یکشب حدیث درد من افسانه ساخته
سوزم شبی که مایل شمع رخت شود　　خود را بری بصورت پروانه ساخته
دارد هوای سلسلهٔ زلف آصفی　　بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

مولانا بدخشی گوید

مشاطه که موی ترا شانه ساخته　　ارباب عقل را همه دیوانه ساخته
از قصهٔ سکندر و دارا مگو که چرخ　　بسیار ازان حکایت و افسانه ساخته
پیمانه گیر و ساغر صهبا طلب که دهر　　سر ما بسی که ساغر و پیمانه ساخته
در سینهٔ خراب چه گنجیست مهر تو　　کارام گاه خویش بویرانه ساخته
تا ساخته سگ تو مرا آشنای خویش　　از خویش آشنا همه بیگانه ساخته
از دوزخ و بهشت نشان داده خلق را　　آن عارضی که مسجد و میخانه ساخته
چشم بدخشی از پی ایثار مقدمت　　هردم هزار گوهر یکدانه ساخته

میر حاج فرماید

چشمم که بو تو اشک بافسانه ساخته — در رهگذار سیل فنا خانه ساخته

عشاق خسته را که اسیران محنت اند — بوی بهار حسن تو دیوانه ساخته

در سر خنده شکر روم و حبش بهم — تا زلف فتنه جوی تو با شانه ساخته

بر شمع شب فروز جگر سوز شعله نیست — پیکان برای سینهٔ پروانه ساخته

پروانه را که مرغ هوای محبت است — شمع از شرار آتش خود دانه ساخته

بلبل بسان غنچه از آن در شکنجه ماند — کو داستان حسن گل افسانه ساخته

چون زاغ تازه خانه سیاهیم عشق (خون) — تا عشق با دل او خانه ساخته

در عشق تست انسی بیچاره ای پری — دیوانه که جای بویرانه ساخته

لجامعه گوید

مطلب

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته — عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری — این خانه را گرفته و بتخانه ساخته

یا رب چرا نشد رقیب تنهای تو — وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

از من شنو

از من شنو حکایت من ای پس از آن (که عشق) — گویند یک بیک همه افسانه ساخته

دل نیست آنکه در تن فرسودهٔ من است — دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

پیمانه پیار بباده که دمبدم — پیران زخاک ما و تو پیمانه ساخته

ثانی فرماید

ما را بهار حسن تو دیوانه ساخته — مجنون صفت بلی نغز افسانه ساخته

مائیم در خرابهٔ هجر تو ای پری — دیوانه بوده ویرانه ساخته

ما را چه آشنائی و یاری بغیر تو — کز هر که بود عشق تو بیگانه ساخته

کرده شکاف ناوک تو سینه مرا — الحق برای مرغ دلم خانه ساخته

ثانی بدان امید که سنگی خورد (از جهت) — خود در بکوی او سگ دیوانه ساخته

امیر خسرو فرماید

مه من خراب گشتم ز رخت ز بیم نظاره — نظری ز تو عفی الله چه جرمست ستمگاره

تو به روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چه غم آب شد روان زخرابه کناره

سر ان دو چشم گردم که چو هندوان رهزن / همه را به نوک مژگان زده بر جگر کناره
چه روی به ره بجولان دل عاشقان بروان / که ز سم بادپایت جهد آتش شراره
همه سم بود که دیده ز ره ستانم و بس / هزار دیده تنها برخت کنم نظاره
چه زنم دم از عیاری بر آن بلند کیوان / که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره
چه اسیر تو است خسرو رگ جان بمکش به بندگی / که بر شته محبت تو جگری گشته پاره

ناظری فرماید

ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره / که دلی کباب دارم جگری هزار پاره
تو بحسن پادشاهی همه دلبران سپاهت / تو بدلبری چو ماهی دگران همه ستاره
ببر ره تو آیم که نظر کنی بحالم / نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره
بره‌ای که بگذری تو اگر به تربت آید / بخدا اگر گذارم که گهی کند نظاره
بغم تو چاره جویم غم خویش با که گویم / که بکشت ناظری را غم تو هزار پاره

لجامعه گوید

مه من چرا نباشد

مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره / که اسیر صد بلایم ز رخت بیک نظاره
چه تو واضعت یارب که چو تابت به بینم / نتوانم از خجالت که نظر کنم بباره
تو اگر بهای بوسی ز لبت کنی بجانی / بجز اینکه جان شیرین بدهم دگر چه چاره
همه دلبران پیاده ز پیت بره فتاده / تو بر خنگ ناز هر سو که شتافتی سواره
ز غمت بود مرادم همه عمر اینکه یک ره / چه مراد از تو رهبری منی ز ره کناره
ز لبان چه تو ندیدم ملاطف ای شکر / بدهی چه آب حیوان دلی همچو سنگ خاره
چه شماره سگان سر کوی تو کند یار / چه شود که نام فخری برد اندران شماره

ابوطاهر گوید

هزار دیده خواهم که کنم رخت نظاره / که نه بر نظاره رویت نگرم هزار باره
نه بتیشه بیستون را زده کوهکن ز هر سو / که ز درد کوهکن شد دل خاره پاره
نه چنان بیک نظاره ز رخت بره فتادم / که بود حجاب آنم که نه بینمت دوباره
تو بره روان چه شاهان چه من هزار مسکین / بفغان چه دلو خواهان ز پیت ز هر کناره

چه ز چارهٔ طلبان همی من خرابتر شده   پس ازین بجز صبوری همی خسته چه چاره
نه نشان رسم ای بت بزمین بود که عاشق   بنهاده دیده بر ره که تو بگذری سواره
شده ظاهری ز خوبت نه فغان ز هجر رویت   نه ز جور چرخ گردون نه ز گردش ستاره

اسیری فرماید

ز بلای هجر دل را بجز این نماند چاره   که ز راه دیده آید بره تو پاره پاره
نتوان بدیده شستن رقم جفا زان دل   نرود بآب نقشی که نوشته شد بخاره
ز تن ضعیف آهم بهزار رنج برآید   که ز هر شراره آهی برسد بهر ستاره
تو ز من ملول و من هم بکشش جلا صمیم ده   که بهرین جهان نیامد به من کسی چو یاره
دم تیغ تو بهر کس که رسید بهره شد   بکشش بآب نسبت که بهست سینه پاره
بره تو مرد اسیری تو دل احیات بخشی   ز رهت چه گرد خیزد که زی اگر کوا کی

خواجه حسن فرماید

سبزه بر گرد گل سیراب پیدا کنه   بلبلان عشق را سرمست و شیدا کنه

ای بعهدت

ای بعهدت پارسائیها برواتر بدل   من بیکار زان پارسایانم که رسوا کنه
ترک بسیار آمدست از شهر یغما این طرف   بوالعجب ترکی که چندین شهر یغما کنه
می‌نیندیشی که فردا نیست هر امروز را   ای که در هر وعده وعده امروز فردا کنه
هرچه میخواهی بمن با چه تو ما خصمیم راست   ما بجز دیدیم باری هر چه با ما کرده
از لب و از غمزه هم جان بخش هم جان ستان   من ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده
ای حسن بر آستین نظم خود نوکن طراز   خاصه این ساعت که طرز جامی پیدا کنه

خواجه سلمان فرماید

لعل را ابر آفتاب حسن گر پیدا کنه   ز آفتاب حسن خوبیت ذره پیدا کنه
قفل یاقوت از در درج خود بگشا که   گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کنه
در همه عالم نگنجی ز فرط کبریا   در دل تنگم نمیدانم که چون جا کنه
تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر   صد هزاران جان زنار بری خو کنه
نکته با عاشقان در زیر لب فرمو   عالم اموات را در یکدم احیا کنه

بعد از آن گربش خویشتم در کنار افکنده
در میان مردمم چون اشک رسوا کرده

گفته احوال مارا اشک سلطان فاش کرد
از هوای خویش دان این شکوه گه گاه کرده

مولانا جامی فرماید

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده
ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

گرچه معشوقه لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

نیست جامی کم از اهل عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

طوسی فرماید

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده
روز و شب قصه پریشانی دلها کرده

[illegible]

از رخ زیبا و زلف سرکش خمیم سیاه
شهر را پرفتنه و پرشور و غوغا کرده

کرده دعوی جوانی با تو سرو باغ لیکن
در میان باغ از آتش بر سر پا کرده

دید در جیب سگان خود مه کنعان بکف
ننگ خود را در میان مردمان جا کرده

طوسی دلخسته را هر شام می‌سوزی چو شمع
راست را خوش غنیم جرب پیدا کرده

مولانا هلالی فرماید

بیجهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چه آب آتش
من نمیدانم چه خوبیست آنکه پیدا کرده

دیده جای تو بت شیرین و ز الطاف غنچه
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

گر مسیحا مرده را زنده کردی از دعا
تو به یک دشنام کار صد مسیحا کرده

حیرتش میکنم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تماشا کرده

مولانا جامی فرماید

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
شب بش ماه عارضت شمس فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه — قصه یوسف بد و در خوبیت افسانه

نقد جان و هستی بهر خویش میخواهیم ما — صرف راه دوست اگر داریم زر در دانه

گر نجات دست بردم پیش با ما لم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شد اگر فرهاد عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

سیه لالان را نیست ره در رهات ابار وصال — بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد — آه اگر ساقی هجران بر دهد پیمانه

مولانا ریاضی فرماید

گشته‌ام دیوانه و جائی ندارم خانه — شب بکوی یار باشم روز در ویرانه

داغ مهرش مینماید از شکاف سینه‌ام — همچه نور مه که از روزن فتد در خانه

بهر خال مردم چشمم غریق اشک شد — در محیط افتاد مرغی از برای دانه

عاشق روی تو را صحن گلستان دوزخ است — ساکن کوی تو را فردوس محنت خانه

ای ریاضی لذت وصلت بر آب آمد از لعل تو — کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

خسروی گوید

خسروی گوید

ای ز ماه عارضت نوری بهر کاشانه — وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانه

مردم از باران چشمم خون فشانم و میدهم — کاسه کاسه خون بدر ریزند از هر خانه

از برای خنجر و تیرت که گنج راحت است — سینه پر درد داریم و دل دیوانه

بهر صید مرغ دلها عارضت از خط و خال — بر سر راه بلا بنهاده دام و دانه

گرد شمع عارضت زانروی گردد خط سبز — تا بر آن آرد بجوش خسروی پروانه

مولانا ثنائی فرماید

با تو چون فرهاد گر در سنگ سازم خانه — میشود از برق آهم رخنه چون ویرانه

تا مگر آن نور چشم از خانه آید برون — چشم همچه حلقه دارم بر در هر خانه

میکند بیگانه از خویشم چنین کان بیوفا — آشنائی میکند هر لحظه با بیگانه

مردم چشمم بدور لعل آن پیمان شکن — هر دم از خون جگر پر میکند پیمانه

کاشتم در خاک کویش دانهای اشک خود — تا هزاران بار دل حاصل شد از هر دانه

ناصحا منع نبادهٔ از بری رویان مکن — تا بکی افسانه خوانی بر سر دیوانه

محمد صالح فرماید

هست دایم در دلم مجنون صفت جانانه — هر کز این ویرانه خالی نیست از دیوانه
هر که باشد نشئهٔ می باید او را از جنون — خاصه آنکس را که باشد نقل او پیمانه
از قدومش در دل خود حیف می آید مرا — آنچنان گنجی چه یعنی لنگر این ویرانه
گفتم آنجان آشنائی با که میخواهد دلت — گفت می باید مرا از خویشتن بیگانه
نیست صالح جای تو کاشانهٔ زهد و صلاح — کنج دیری چشم کن یا گوشهٔ میخانه

لجامعه

مطلع
مانده در هر گوشهٔ سرگشته‌ات جانانه — هیچ جو شمع بر دیوار محنت خانه
نقد جان را چون بیفشانم بر آن شمع جمال — آدمی را کم نشاید بود از پروانه
گفتمش هی قصهٔ هجر تو دارد در میان — گفت دیوانه است میگوید بخود افسانه
از دل اغیار درد عاشقی جستن خطاست — گنج را نتوان طلب کردن بهر ویرانه

ای که میگوئی

ای که میگوئی ترا با دل نشد همدم هیچگاه — زنده گانی چون کند کس با چنین دیوانه
محتسب خوش وقت شد چون ساغر ما زد بسنگ — وقت او خوش باشد گر برما زند پیمانه
ای خرد راحت ز محنت خانهٔ فخری مجو — زانکه جز محنت نباشد در چنین ویرانه

سلطان حسین میرزا گوید

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده — آن خیالی گشته وزین بیش گمانی مانده
با قد خم گشته‌ام در هجر آن ابرو کمان — چون کمانم پوست بر روی استخوانی مانده
ای فراقت جسم و جان رنجوری کرد از فرقت — رفته جان زار جسم ناتوانی مانده
گرچه از هجرت نماندم یادگار من ولیک — روز و شب خیل سگانت را فغانی مانده
ای که هیچ جوئی نشانم رو بکوی یار بین — خاک گشته جسم و سر بر آستانی مانده
داغهای استخوانم بین چه خال گلشن — هر یکی از ناوک آن مه نشانی مانده
ای حسینی باز خواهم خویش را برانه سر — هست سر در سجدهٔ زیبا جوانی مانده

مولانا جامی فرماید

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده   بس بتربت یادگار از من نشانی مانده

در بیابان غمت تا رفته صبر و عقل و هوش   صحبت هر سرگشته از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم و رخسارت به پیرو روی گل   خفته ترکی مست و بر بالین گلی مانده

تا بکی را از ان مه لب بوشیده خط گرد زمین   نیمجانی گشته غایب نیم جانی مانده

جان بر اوج آسمان رفت همه رحمت   بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده   از استاد

به تو گفت و گو نخواهم بهر ناله در رهت   چون درایم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده حاجی از جوانی همرو زان بس که زنت   بانگ از ان دارد که مهجور از جوانی مانده

امیر علیشیر فرماید

ناوک تو جای که در هر جای جانی مانده   در تن زارم چه مغز استخوانی مانده

نقش نعل توسن و پای سگش بر زمین   از همه و بر زمین که او بر آسمانی مانده

رفت جان و دین و دل از من چه رفتی وای تن   با تن تنها غریب از کاروانی مانده

انکه بگذشت از جوانی در پی پری قمار   در یقین افتاده و هر راز جانی مانده

ای نوائی

ای نوائی با سگ کویش چه کنی آشنا   دست میدارم تورا تا نیم جانی مانده

مولانا سیفی فرماید

دل بکجا کی راهم از سر و روانی مانده   دوستان مارا اول از نامهربانی مانده

جانب هر کس نگاه افکنده آن چشم سیاه   بر دلم از رشک آن داغ نهانی مانده

مرغ هر چون جان بر وز ان چشم و ابروی ترک   مست جنگ خونریز و کمانی مانده

بر کشش رحمی که از نامردمیهای رقیب   همچو رد لو کنده و با بر روی نانی مانده

در حریم وصل جانان نیست سیفی را چه بار   چون سگان بیچاره سر بر آستانی مانده

مولانا فیضی فرماید

هر کجا ز نعل شبرنگش نشانی مانده   چشم بر ره ز انتظارش ناتوانی مانده

کرده سا قی سرخ رو و در بس ارباب طرب   هر که ابر کف می چون ارغوانی مانده

محنت هجری درد صبر را داند کسی   کو بسان من جدا از مهربانی مانده

سایه افکن ای همای وصل در وادی هجر   این زمان باری که از من استخوانی مانده

فیضی آن سر کو بتخت جم نمی آمد فرود / بین که عشقش این زمان بر آستانه مانده

خواجه هاشمی فرماید

گرچه جانم رفت و در غم استخوانه مانده / شاد مانم کز پی تیرت نشانه مانده

کشته ای آزمایم بر تن او تیغ خویش / جان من بر تن برای امتحانه مانده

سرخ سازم ز آتش هجر تیغ خونریز ترا / تا شود ظاهر اگر خون نهانه مانده

بسکه میگفتم بشهر افسانه عشق ترا / بر سر هر کوی از من داستانه مانده

هاشمی چون مانده میدانی دهان بسته باز / انجمن از حسرت زیبا جوانه مانده

مولانا داغی فرماید

دل که در چنگ غم نامهربانه مانده / رخنه از تن جان هشت استخوانه مانده

ای منم افتاده چه راز لعل گوهربار یار / با دل پرخون ز چشم خونفشانه مانده

جستم آمد در دلم تیر نوای ابروکمان / هیچه لاله داغها بر دل نشانه مانده

آب چه راز عارض و قد تو نخل مراد / روی بر پای گل و سرو روانه مانده

داغی کاشروز

داغی کاشروز افتاده است در جنب غمش / از تن فرسوده مشت استخوانه مانده

مولانا سایل گوید

داغ تیری بر دلم ابروکمانه مانده / از پی تیر دگر گویا نشانه مانده

جان شهری بود آن ماه پریوش چون برفت / بر سر هر کوی ازوی داستانه مانده

تا برفت آن سرو ناز از جویبار چشم من / بر کنار دیده ام آب روانه مانده

جان برفت و ماندن در عشق با این هم گوشت / کز برای آن سگ کو استخوانه مانده

محو گشته در فغان از شوق آن گل سایلا / بلبل دلخسته را جنبان زبانه مانده

مولانا ربیعی گوید

ای منم در عاشقی با نیم جانه مانده / دل ز نخو برکنده و بر دلستانه مانده

استخوانم زان کمان ابروان تیر شده / در غمش این است اگر از من نشانه مانده

رنگ از سرسبزیم باقی بجز رخسار زرد / زان چمن بر جا همین برگ خزانه مانده

دلکنار از زهره عالم حسرت چشم من هنوز / بر میان ناوک نازک میانه مانده

هست پیش عارضش هر حلقه از زلف خوشت / سر بزانو تیره روزی ناتوانی مانده
سر زند چون از دلش مانند شاخ ارغوان / هر که دل بر چون تو شاخ ارغوانی مانده
چیست دانی آئینه پیش رخ نورانیت / دست در زیر زنخدان سرگرانی مانده
که بدیعی دل نهد بر زاهد ابرو ترش / در جهان باشد هر شیرین زبانی مانده

میر محمد صالح فرماید

گرچه در راه تو از من استخوانی مانده / کم رسان عشق را از من نشانی مانده
خون شده دل از غم و از دیده بیرون آمده / وه که دل رفت است چشم خون فشانی مانده
میتواند بود در محراب مستی زان چه غم / ابرویت بالای مصحف گر کمانی مانده
رفت صبر و هوش اینک آن هم از پا میرود / از تو ما را گر همین نقد روانی مانده
جان من باز آ که شد در ملک تن تاراج هجر / بهر ابشارت هنوزم نیم جانی مانده
سوز بین از گریهای تلخ من بر جان خلق / حیف کز فرهاد و شیرین داستانی مانده
عاقبت در شرع صالح قران خواهد نمود / زانکه سر در خدمت صاحب قرانی مانده

میر غیاث

میر غیاث سرخ گوید

هر طرف کز تیر او در دل نشانی مانده / یادگار از ناوک ابرو کمانی مانده
نیم جانی کز بشارت میکند عاشق برخ / چون کند بیچاره را چون نیم جانی مانده
گوشکن بر ناله من کین بدن چون رباب / از ضعیفی پوستی بر استخوانی مانده
شد نوازم از سم مرکب زمین را همچو نقش / بار راهش منتظر چشم جهانی مانده
خاک شد مسکین غیاث از غم یار و هنوز / بر سر هر کوی از وی داستانی مانده

مولانا نبائی گوید

در ره از سنبل کاکلش هر جانب نشانی مانده / بهر آن انجا ز دلها کاروانی مانده
آتش اندیشه جانم ز رز غیرت سوخته / گر بجا ما رفته آن شوخ زمانی مانده
چون خرامان میروی ای سرو بنگر بازبین / هر قدم از ضعف جان ناتوانی مانده
ز آتش گل همچون درخت وادی ایمن شده / بر سر شاخی که بلبل آشیانی مانده
باد لم گفتی تو را با خان و مان آتش زنم / این کسی را گو که او را خان و مانی مانده

مهربانی درمیان مردمان هرگز نبود / غایتش در دهر نام مهربانی مانده

ای بنای باغ گل رویش بصد حسرت مرا / نوبهار عمر رفت است خزانی مانده

خواجه آصفی فرماید

زان نوبهار حسن که می‌سوزم از همه / گلها مرا شکفت ولی آتشین همه

تا خنده نهان تبان سر زدم بلای گلی / برلب زمان خنده نهند آستین همه

بر هر گل زمین که ز روی عرق چکید / آنجا بهار گل دمد و یاسمین همه

بعد از نماز رحمت به مسجد درآمدی / برداشتن دست دعا بهر دین همه

خواهی نهاد مهر ابد بر لب آصفی / آورده گیر مهر جهان بر نگین همه

آهی فرماید

ای صید آهوی تو غزالان چین همه / زلفت کمند گردن شیران دین همه

ترسم که در جفا دل تو سخت تر شود / چندین مگیر آینه در روی این همه

تا روی استخوان تن من لوح داغ تو / دارم هزار داغ ز تو اینچنین همه

بالوز دل زشوق

بالوز دل ز شوق رخت چون روم بخاک / گلها دمد ز تربت من آتشین همه

صبر از رخ نکو نتوانم که اهل حسن / نسرین برند و لاله رخ و نازنین همه

در کوی خویش دید مرا و بعشوه گفت / اینجا بگو که بهر چه می‌آئی این همه

آهی چه خواند مطرب خوش لهجه این غزل / کردند از بیان لب آفرین همه

مولانا هلالی گوید

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه / اول چه بود آن همه و آخر این همه

خوبان زاهی درد شما را چه آگهی / ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هرچه هست / بادا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجوی / کز گریه تو گل شده روی زمین همه

گر بگذری بناز چه لیلی بسوی دشت / مجنون تو شوند مردم صحرانشین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی / سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

امیر محمد صالح فرماید

جور و جفاست کار تو ای نازنین همه   بگذار از این مقام چه کار آید این همه

ماییم و سگان دیار وفای تو   دور از نعیم وصل به محنت قرین همه

دل در حریم وصل تو گم گشت از تپش   رفتند دانش و خرد و عقل و دین همه

جانا منه زخانهٔ دل پای خود برون   گز آب دیده گل شده روی زمین همه

صالح چه این غزل بسراید بوصف تو   خوانند قدسیان بفلک آفرین همه

نظمی فرماید

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه   خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه

با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه   با ما بزهر چشم و بچین جبین همه

خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد   ایدل چه سود ناله و فریاد این همه

جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا   یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی کنون نشانهٔ سنگ ملامت است   داغی که بود بر دل اندوه گین همه

مطلب لجامعه گوید

تا کی برای

تا کی برای کشتن ما خشم و کین همه   ما کشتهٔ توایم چه حاجت باین همه

دیدیم فسون چشم تو آن زلف و خط و خال   دادیم ز دست صبر دل و عقل و دین همه

از شرم آفتاب جمال تو مهوشان   در آب و آتشند عرق بر جبین همه

گر بگذری بخاک شهیدان چه نوبهار   سر بر زنند لاله صفت بر زمین همه

ترکان چین بهندوی زلف تو بنده اند   ای هندوی تو خسرو ترکان چین همه

ویرانه بسکه بهر تو کشته مردمان   ویرانهٔ جهان شده مردم نشین همه

فخری بوصف لعل تو هر جا که دم زند   اهل سخن کنند بر و آفرین همه

شیخ سعدی فرماید

روی با ما کن اگر طالب درویشانی   دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان   یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

گرم از پیش براند نتوانم که روم   عفو فرما که زعجز است نه نافرمانی

نه گریز است مرا از تو نه امکان گریز   چاره صبر است که هم دارو و هم درمانی

زنده که یابم اگر کشته خویشم کنی   بار شاهی کنم از بندهٔ خویشم خوانی

گر در آفاق بگردی بجز آینه ترا   صورتی رو ننماید که تو او را مانی

میتوانی که در آیی ز در سعدی باز   لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

خواجه سلمان فرماید

همه چه از روی تو اوضاع نهد بت شکنی   بیش روی تو زهی روی زهی پیشانی

همه خواهنده تو را تا تو کرا میخواهی   همه خواهنده تو را تا تو کرا میخواهانی

زان غمت دیر نپاید که منم در غم تو   زان عزیزست مرا جان که تو در جانانی

سرگردان زمن آخر که همه عمر عزیز   خود بپایان نتوان برد بسرگردانی

ساقیا نوبت آن است که از دست خودم   بدهی جامی و از دست خودم بستانی

گفتهٔ در دل خویشم بطلب چون طلبم   که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی

بار باران سخن را تو گوارا سلمان   آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

خواجه حافظ فرماید

الحمد لله علی

الحمد لله علی معدلة السلطانی   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده بدیدار تو اجان آورد   مرحبا ای بتو صد لطف خدا ارزانی

ماه اگر با تو بر آید بدو نیمش سازند   دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا   چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست   بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم   بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود   کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار   تا کند حافظ از آن دیده و دل نورانی

مولانا عالم فرماید

کیست آن سروقد لاله رخ روحانی   ترک مه پیکر خورشید دوش ترخانی

آنکه هرگز ننهد گوش سوی ناله من　　نال فی الحسن الی مرتبة السلطانی

هر که بنهد بر و بالای تو حیران گردد　　سرو بالای تو بر داد دل حیرانی

نشد ای سرو که از باکه و لطف تو کنند　　جیب گل خلعت زیبای ترا دامانی

هر که سرگشتهٔ آن دایرهٔ خط نبود　　هست بیرون مگر از دایره انسانی

بس که ترکان دو چشم سپهت با خنجر بند　　نتوان دید سوی تو مگر پنهانی

نشنوی ای گل رعنا سخن عالم را　　با تو ای گل چه کنم چون گل نافرمانی

مولانا جامی فرماید

بر فلک چشم از خروش من دمی اختر بسوخت　　شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد زیر رو فرها و جا در سینه ام گل اخگر بسوخت　　خانه را از آتش آهم چه باکم دور بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک آمد دیده تر　　آه ازین آتش که زد چون شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است　　خواهمش روزی ز برق آه تا منبر بسوخت

هر که را دل سوخت تنها نه او را سوختی　　بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید

خواب چون آید بشب هجران چنین کز چشم و دل　　شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی صبح وصلش تیز بخت　　از غم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

جامی فرماید

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت　　که یار گاه بجان خسته گاه غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست　　برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من در هوای شهادت بتیغ آن شاهم　　که قوت جان شهید خود آن بشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده نیست　　طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

هزار آن لب میگون نشان زاهد شهر　　حریم میکده را ناک روی وقف میکده ساخت

بجنگ جو که جهت خونشم کی باید　　حریف مردم بد بست را به عربده ساخت

چه نقش خط رخت بست در سخن جامی　　بیاض صفحهٔ خورشید را سوده ساخت

مولانا جامی فرماید

دیگه آن نازنین سخن میگفت　　با حریفان حدیث من میگفت

سوی من بود از رخت غمزه / گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم یار از آن شمایل خوب / نکتهٔ چند در چمن میگفت

لطف آن قد بسرو میبرسید / وصف آن روی با سمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن میگفت

مولانا جامی فرماید

بوی جان یافتم ز پیرهنت / کو کهٔ از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمیرسد ز تنت

میوه های بهشت اگرچه خوش است / از همه به گرفته ام ز قنت

ای خوشا آنکه گوش میکردم / نکتهٔ از لب شکرشکنت

هرگز از گوش

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

دل جامی بتلخ کامی کاه جان / هیچ کامی ندید از دهنت

مولانا جامی فرماید

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم از شصت کیست

رشته شد ز دست و باز نمی آید از صبا / آن مرغ آشیانه وفا با دگر کیست

راحت ندیم ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر تا ز دست کیست

عمری بسر قمار در آن کو و کس نگفت / کین سر که خاک گشت در این راه پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل در او / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی / کس پی نمیبرد ز حریفان که مست کیست

ایضا

باز بر شکفت دیگری بینمت / زانکه بوی خوشتری بینمت

هش ازان بوی چه غنچه برد کام / چون گل اکنون بچه در می‌نبینمت

چون نمی‌آئی چه جان اندر برم / هیچ جا عمان اندر گذر می‌نبینمت

رفتی از پیش نظامی در من / همچنان پیش نظامی بینمت

جز کم چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می‌بینمت

تیر آهی گر رسد نوبت چه باک / سینه پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جامی که خوردی رتش باز / از همه عالم بتجر می‌بینمت

در بیان وحدت

رشته زهر عکس در آئینه ذات / ذات یک عین زاعیان و ذات

اولا گشت زهزار عکوس / مرتبه مرتبه روح و نفوس

بعد ازان مرغ ظهورش بر و بال / زد بارواح یا علیم مثال

وز مثال جسم آفاقی گذر / یافته مس حس از و رونق زر

نه فلک بر ورق حس نگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت

زیر آن زآب

زیر آن زآب و گل و آتش و باد / چار در خانه اخیار نهاد

ساخت در روی بشر نیکو بختی / از موالید سه‌گانه تختی

آن نیکوبخت از آن تخت بلند / چشم و بینش بحجب ورات فکند

دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده به یعقوب بصر

هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همه اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده ارکان جهات

بر زبان جام حیاتش خوانند / بر هوا جز سحابش خوانند

در صدف رحمت نم نیسان است / منعقد گشت در غلطان است

نامور رهت یک دفت شمار / ناحیهاش آمده افزون زهزار

آنچه بر وحدت ذات است مقیم / از حد نامش نتوان ساخت دو نیم

نیک بنگر دیدهٔ تحقیق بین یکی گشت   ور ز ناجی برو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم   اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه در صفت یکتائی   مانده پوشیده ز بس پیدائی
گر بفرض از همه اعیان جهان   ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند   وز عدم در تف آن راز شوند
تیز بین گرد کسان چشم شهود   غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی بحر باختند تا بحضرت نرسیدند قعر دریا ر نشناختند

داشت غوکی که ببحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر بدید آمده ایم   نو ازین کهف دستنبه آمده ایم
دل ازو گوهر دانائی یافت   تن ازو دست توانائی یافت

هر کجا میگذرم

هر کجا میگذرم اوست همه   هر طرف میگذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا   وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از همه شان سر بر زد   آتش شوق بجان شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب چه فراز
گاه در تنگ چه صدف جا کردند   که چه خس و بکنار او روند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام   می نهادند بنومیدی گام
از قضا صید گری دام نهاد   بر رهشان در گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند
صید گر برد کوی ساحل شان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خرخزان رو به بحر آوردند
نیم مرده چه رسیدن به بحر   جام مقصود کشیدن به بحر

دانش بینش نشان روی نمود / کانچه میداد نشان خوک نبود

زنده در بحر شهود آلوده‌اند / غرقه بودن در آن نابوده‌اند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب و حصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند است و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر نیست / متفق باطنی و ظاهر نیست

کرده از همه اضداد ظهور / تا هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنایی خواهد / وز فنای تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را ببقا ارزانی دار

چنین رخی

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چه شنیدی خروش بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

ز رو و زلف تو دانست عقل خرده‌شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته ولی میل بلطف نگاه / به بخت ما چه رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

بهای بوسه تو میدهیم نقد وجود / در این معامله لعل تو را تعلل چیست

شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده‌ای / بیا و تیغ بزن موجب تأمل چیست

مولانا جامی فرماید

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات

تا لب تو نمی لب چه شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف　　خضر جام و حوالهٔ ظلمات
مردم از لعل تو طالع من　　خاصیت بین که دلو آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی　　اتبع سیئات بالحسنات

مولانا جامی فرماید

مقیم کوی تو را فسحت فلک تنگ است　　ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چه کنم　　که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
بعرصهٔ چمن و صحن باغ ننشاید　　دلی که غنچه وش از عشق گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کنم غم تو فارغ ساخت　　نه با کسم سر صلح و نه قوت جنگ است
مبین دو رنگ رخسار و اشک جامی را　　که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

مولانا جامی گوید

دلم بر آنه سر با خود سلیست　　که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی صید افکن اوست　　بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا

خیالش تا بچشم جای کرده است　　همه عالم بچشم من خیالیست
نشانها از شرار سینهٔ ماست　　بر ویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش　　خوش آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چه قرعه　　برای حرف نجم فرخنده فالیست
نه شعر است اینکه جامی می‌سراید　　گرفتاران هجر را حسب حالیست

مولانا جامی فرماید

در رهت ذرهٔ ناچیز شدم　　کمتر از ذره بسی نیز شدم
ما و بیچارگی و نومیدی　　گر نه فضل تو کند خورشیدی
حیرت و جوی تو قرار ما برد　　ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم　　بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کار گذاری مانده　　نامهٔ بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار　　تا شود در طلبت کارگذار

قوّت کار گذارنش بده سکّهٔ پاک عیارنش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن دل ز آلایش کل پاکش کن
شه بر ایشان ز رهِ بینی کارش روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه دارای حقیقت وجود است و هر حقیقت که موجود است سریان ذات وآن موجود است

ای در این خوابگه خفته دلان صبح ناگشته چه آشفته دلان
زیر این پرده لجّ مه و سال مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
گرچه بس غنوه گر و طنّاز برده وحدت لعبت باز زند
این همه لعبت و لعبت سازی وین همه شعبدهٔ لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود جلوه گر گشته خیالی به بود
چند خرسند نشینی بخیال آن دهان دیدهٔ خود نیک بمال
بو کزین خواب چه بیدار شوی خارق پردهٔ پندار شوی
گردت

گردت تیز نظر چشم شهود بر تو مکشوف شود سرّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دوئی ظاهر از کسوت مائی و توئی
هست سایه ز هر نام و نشان برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول سر پانه نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال مشتغل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازج چه باوصاف نعوت یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت علم کثرت اعیان افراخت

مناجات در اثبات رتبت ذوق و وجدان وعلم وعرفان ارباب تصوف وطلب کمال وقوت ارادت مقدمهٔ آن کمال است

ای صفات حجب وحدت ذات جلوه گر ذات تو زاسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو نیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن و عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جملهٔ آن ناکس تر / در همه بازپس و واپس تر

می‌نهد در ره تو روی نیاز / با نیازش ز همه کار بساز

روز و هر راه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را

از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

لنگ از پای ارادت به رهش / ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

جامی فرماید

بجانب سفر آن ترک تندخو رفت / خبر دهید مرا کز کدام سو رفت

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفت

هزار دل کند

هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفت

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفت

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس / که با جمال وی از باغ رنگ و بو رفت

نداده کس خبر از عمر رفتهٔ خویشتنم / اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفت

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفت

وله ایضاً

به شمع شب افروز رخت نور تجلیست / او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما عکس آن روی و در آینه نظر کن / زان شرم که ناشسته رخت هم تو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جا داده وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز سر تربت مجنون / بوی خوش آمیخته از نکهت لیلیست

درکوی رندی قدح اشامی جامی | به زنان حیل و زرق که در خرقه تقویست

وله ایضا

ز غم دیده یکدل امی بینم که اکنون ساز نیست | جز دل من کین زمان هم از غمش آزاد نیست

که توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود | چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان | چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه | کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از تو بر جان دلا افغان مکن | زانکه طبع نازکش را طاقت فریاد نیست

می کرم بینم بمهر خود دل آن مه ولی | مهر خوبان را چه صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش قدم دی که داد من بده | گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

وله ایضا

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است | عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

گوش خواهی که وجامه حلقه کنند | هر که را غاشیه بندگیت بر دوش است

الله اکرم

اشک گرم از تف خون دلم آید در چشم | بسکه از آتش سوزان غمت در جوش است

نرسد تشنه لبان راز تو جز این گفتار | گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر | چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میکند شیء و نجو زمزمه میگردی | عمر باشد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان پوشد چون | نطق لال است اگر چند زبان خاموش است

عقد نهم در بیان ارادت که عنوان قصید از مقاصد حجازی
نافذ است و بها بای جهد بمقصد مراد حقیقی شتافتن

ای دراین دایره وهم و خیال | مانده در ربقه عادت سال و مه

حق که منشور سعادت داده است | در خلاف آمده عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی | تا رک تاج کرامات باشی

کرده عادت خود برده خویش | بازکن خوی زخود کرده خویش

دیده کو بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد

منظرت هر رعنا سازی | بار رخش نرد تماشا بازی

گوش کامد به قران شنوی | تا لغو مهٔ یزدان گردی

روز و شب بانگ نی و چنگ زنی | بسماع غزل آهنگ زنی

دست دادن که به رنج و ملال | سازیش آید از کسب ملال

نه که از جام تهی باده گسار | داریش بر کف دست آینه وار

بات دادند که از راه وفا | آوری رو بصف اهل صفا

وین در ره آفات نهی | با امیدان خرابات نهی

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل با وازه پسند

دل چه خرم چند بر آوازه نهی | ناید آواز جز از خم تهی

چون دهل کوس برون نای زبوست | بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیست صوفی از این نام چه سود | دعوی پخته از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور | گر بخوانند بنامش کافور

جامه دوطا

جامه دوطا چه پوشی ز هوس | پر بهر خوان چه کشی چو مگس

طوطی قدسی و از هیچ کسی | میزنی پر بهوای مگسی

دین که صد پاره ز بدباکی تست | نکند خرقه صد پاره درست

چاک در تارکت از تیغ چه سود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چه سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده ورند | صد ازین جنس بیک جو نخرند

هست مسواک بکف لو مانت | از طمع تیز کند دندانت

ترسم از پنج برد چون پنجره | تیز دندانیت آخر چه اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ | که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهرهٔ چند که بود بیرون | کف از زر طا سبحهٔ نرد مکن

تا از آن چشم بود بست و گشاد | هر که زانرو نهد نقش مراد

در حساب حسنات هوس است | عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بسته در عنائی — ریشت از ریشه نه زدن ارائی

شانه بفکن چه شانهٔ مردانه — که به این دست جدا از ریشانه

جمع از نان لبی آورده بجنگ — هیچه دندان بدان صف زده تنگ

بهر کم بهرهٔ ان هم نه حلال — در زنخ سر میان شان چه خیال

دست از حرص شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده در این دیر مجاز — آستین کوتهی از دلت دراز

فوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش نظافت ترا

صوفی آن است که از خود رسته است — از نکو جسته و از بد رسته است

بنده هست و ز هستی ساده — زادهٔ کون و ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون — در مضافت ز مضافت بیرون

در مکان نه و مکان از وی پر — در زمان نه و زمان از وی پر

ابدش را با ازل جنگ نه — ازلش را ز ابد تنگ نه

نه زاد و دار

نه زاد و دار و دو نا ثیری — نه در اطوار دو رو تغییری

گر حضیض سمک و اوج سما — و آنچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریائیست — کش فزون از دو جهان پهنائیست

هفت دریا چه بود شبنم از او — بلکه یک ذره عالم از او

کنج عرفان بودش حاصل کسب — قبله انش نیست بجز ذات فحسب

جلوه گر گشته بود وحدت ذات — نکشد رنج تقابل ز صفات

نیش آن لطف نهان قهر عیان — نوش داروش نهان زهر عیان

حکایت مناظرهٔ کلیم علیه السلام در نواحی طور با شبان سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ گوم کردی و سر از طوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقه نور — می شد از بهر مناجات بطور

دیده در راه سر دوران را — فاید شد مهجوران را

گفت از سجدهٔ آدم بچه روی / تافتی روی رضا رات بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود محبّ را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است / لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند / مانده از ذات بیک ناجنبند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید / هر دم دست خوشش بیم و امید
این دم از کشمکش او رستم / پس زانوی وفا بنشستم

جامی فرماید

جامی فرماید

خوبان هزار و وز همه مقصود من یکیست / صد بار اگر شوند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتیم چنان ضعیف که با ناله فغان / ظاهر نشود که در این پیرهن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همان بت شکن یکیست
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی / ماهی کز اوست رونق آن انجمن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفتگو ببند / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

وله ایضاً

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم لطمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب توایم دله چه گود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده | ای بیخبر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی | بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

ولہ ایضاً

باز هوای چمنم آرزوست | جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم | بوی ازان پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
بر لبش ار نیست بگو ناسزا | گر ز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی ازان لب سخن | کین سخنان زین دهنم آرزوست

ولہ ایضاً

توئی که درد و غمت یار نازنین منست | جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

همین لطافت

همین لطافت من بس که چون مرا بینی | بخاطرت گذرد کین که اسیر منست
زخون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش | چه حیف بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را | چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چه عود بسکه خورم گوشمال غم همه شب | سرود بزم فلک نالهٔ نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی تو نهم پهلو | چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق | چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ولہ ایضاً

مرا کار از غم عشق تو زار است | دلم رفت است و جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی دردناک است | وگر از دیده گوئی اشکبار است
تو گشتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری برقرار است
بعذرا عشق وامق را خطی بس | که عذرا را از خوبان بر عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک | کزان جانب که آرم یادگار است

درون صد خار خار محنت از هجر / گر ابروی گلگشت بهار است
بنوش درد در غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوار است

ولـه ایضاً

دوش بر یار تو چشمم دم بدم خون میگریست / سوزش من می دید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود زیر این سپهر / یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گر دید درد من ببرید از من امید / ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود دیگر دکوی لیلی هر بهار / روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه بیرونش برون میگریست

ولـه ایضاً

کس شیوهٔ آن نرگس چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زانکس که مرا

زانکس که مرا محنت از آن یار چه کشید / چون سوختن این جگر چاک ندانست
افتاده سرم در ره خونخواره سواری / کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو بن من / کز قدر مرا بیشتر از خاک ندانست
آن سرو که پاک است چه گل دامن حسنش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که چو بر خیزی ازان شوخ دعائی / جز سلمک الله و ایاک ندانست

چهره پرداز جهان زحمت کشید بهر کمال / شب نشود نیم رخ و روز نشود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش / دیدهٔ روز بسته رنج برآید احول
مردم دیدهٔ آن زاده که جابه صفت / بیضهٔ دیده این روغن و دنیا بمثل
خون سودای شب زاید و تا کی گردد / لاجرم تیره روزش بگشاید الکحل
روز چون رم برتیم همه بر خویش تند / هر چه شب رد کند از معده چه زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل بعد از آن شب بنگین نقش کند عبد اقل
وقت آن است کنون کز اثر عیش و نشاط خم منجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت می لعل بهم بخشاید اثر نامیه چون لاله دو داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اقمشش ناقص از کار که آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از لطف هوا فیض جواهر دارو خصم اگر توده الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان صورت خلد برین باز کشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ منقش بازد سیرت این چمن از خلد نبیند بجدل
حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سبزه و گل یافت صفا نزهت گر بجو به جلب را بهم از زد به جدول

تشبیه از

شد بد از عذر پرستار بند بر نه بخشم بسکه بر داشت صبا صورت غنچی و بجل
انب طلبیت در آن فصل که بسکاوش عقرب شد بد از بار شود عقده مالا ینحل
لب از گوشه محی نمود است جمال یا بود لاله که سر بر زده از سینه تل
خامه آزار شوم زین غزل تازه که باز موسم شادی بلبل شده اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه برهم نزدم هیچ شبی که از هیبت خون تا صباحم دردل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در پاس مزان وجه عفو با نهان شود مستعمل
بعد از ابدی دل نکند از غم دوست وین نه موهبت کز آتش بلند تر عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم نوش دارو بفروشند بسلام حنظل
چند ازین آتش خس سوز بر افکنی گرد ای بخوبی جوهری آینه حسن تو مثل
آستینی ز وفا بر زده ام کش تا چند بو نشم این چشم تر از صدس خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینه دولت مهرش آفتابیست که تحویل ندارد ز زحل

روی ای در روی رود سایه آنا خورشید ‌ ‌ ‌ چشم بر چشم لنه بابه او حب حمل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار ‌ ‌ ‌ دست او جنبه اگر دست قضا گردد بشل

با هوا داری لطفش ز سر سبزی تیغ ‌ ‌ ‌ بهمن دی بربایند کلاه حمل

نیک درم دار نیاید زر خالص بیرون ‌ ‌ ‌ گر ضمیرش زر خورشید درازد بعمل

عقفش اندر کنف عدل تو کاب و بود ‌ ‌ ‌ راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو ‌ ‌ ‌ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد ‌ ‌ ‌ صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون روز ارادت زافق بر زد ‌ ‌ ‌ صبحدم حالت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر افعال بر آشفت بگفت ‌ ‌ ‌ کای تنک بهره ز فهم و رصد و علم و عمل

هم ان بود زبنیاد خاصیت او ‌ ‌ ‌ که هیولانه پذیرد صور مستقبل

ای تحت وجود تو جهانگیر بقا ‌ ‌ ‌ ای تمنای وجود تو غنا نیز اجل

زهی صفوت ذات تو صراف مطالب بدلیل ‌ ‌ ‌ حجت لفظ تو کشاف دقایق بمثل

فلک عدل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی ‌ ‌ ‌ آفتاب دیگر از حوت بر آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو ‌ ‌ ‌ جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر بابا به خدام تو میرفت بحج ‌ ‌ ‌ گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

گر دماغ فلک از صیت تو گردد مختل ‌ ‌ ‌ عیسی از مهر نشاید که کند رفع خلل

گر جعل در دسر از رایحه گل یابد ‌ ‌ ‌ بلبل از بهر مداواش بباید صندل

جمله هم سنگ گهرهای دل و دست منیت ‌ ‌ ‌ این جواهر که فشاند کف جود تو به اهل

ذاتش گویم نکنم شرم همان است که گرد ‌ ‌ ‌ اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل

توحش ابله ز سبک سیر سمند تو کند همت ‌ ‌ ‌ چو دمان کس از تو خی ادمستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنان بشتابد ‌ ‌ ‌ از ازل سوی ابد از ابد به ازل

قطره هاکش دم رفتن چکد از ‌ ‌ ‌ شبنم آسا که نشیند که رجعت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود را یکدم ‌ ‌ ‌ آید از نور به ترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از تو خی اد ما معمول ‌ ‌ ‌ حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو ننهد به بالش که ز برج / تا قیامت بکلوخش نرسد دست اجل
در عنان گردش او در گرهٔ مار و هوا / طی شود دایره بر دایره مانند سبل
داوری داوری همت اشارت فرما / تاب بد خلق از بهر صد احمت صد دل
داد یک شهر ز عرصهٔ بستان کین مغرور / کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل
بر غروریت که تا من در مدحت تر دم / این گمان داشت که دور ایش ز نخاور ده ل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند / گر دماغش شده از حسن طبیعت مختبل
هر سر موییش اگر باز شکافی به خرد / گو منابیت که جیده است در لاه و ذهیل
بهر اصل و نسب خویش نویسد برون / هرچه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول
گهر ابای رموز است نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل
دعوی همت ار شرم جهان در جلوت / شکفد رنگش اگر جامه بیابد مخمل
گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان / مینهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا / متنو عیب ز رده و بهی و سیم دغل

گرچه او بوده

گرچه او بود و وگر هست و گر خواهد بود / اینک آن ماضی و حال اینک و آن مستقبل
هر که با او چه عطارد نبود مرد مصاف / صلح و تحسین و خوشش آمده نه تهور و نه وحل
آنچه ابیات بلند است که از طبع تو زاد / انتخابست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که بر روی تو جوشیده / همه خورشید شوند ار نشناسند محل
دار دار عزت اصل که در ذلت شعر / شعر از عزت او زود برآید ز ذلل
شعر از و بیش از و کم تو ز بانم دانی / شرحها با تو غلط جز تو برم لاه و ذهیل
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود / جو هر بنده کیش چون هنرش مستعجل
ایکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی / همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل
شکر طالع کنم و چون نبود شکر گذار / آن یک اندیشه که خشمش بتو افتاد اول
صله بنده بری و دین حسن طلب بنگاری / خود تو دانی که چها کرده بامید امل
او که پروانهٔ قدرت نبوز ده بنیاز / آنکه عمامهٔ عرش است بتیغ قد بوجل
صله برهان کمال ستایشگری است / بر ستایشگرت این آیه مبادا منزل

آنچه داری ز وجهی گرچه بمعنی صله است | صله و تبتیش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کین حکایت چه نهایت نه پذیرد ز اول
گویم از ناصیه‌اش هرچه تو شستی بخوان | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در شمارت که چند طمع داشت قضا | زان باخلاص تو بنشست غرورش ز اول
عرض اف نه مخوان نوبت بشود دیر است | کوته چشم نمودن که نشست است محل
هیچ صاحب نه و حرف خوان طراز کلام | هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل
بر دعا رو که اجابت لطافتش بز زینت | گرچه محتاج دعا نامده محمود ازل
تا ز تحویل حمل فلک ز برجد گردد | تا ذبول از عمل ناصیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرعه بخت تو بذر براد نمود | تا بجدی که چو ندنش به میان جدی حمل
بعدم خصم درون جثه چه در توبه گناه | تا برون تاخته از حلم چه از علم و عمل

آه چون کرد باز رخا کم گشته علم | بر فرق روزگار رفته نه غبار غم

بچون دل

چون دل بجای خویش بود گر نهیب غم | زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهدهٔ من ز دهر مجو خوشدلی که هست | در سینهٔ زمانه وجود جهان غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وین طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طره طرب | شوق لب تو سر شکن نسخهٔ الم
بخشد هزار کشتهٔ چشم تو را حیات | لعلت لطیفه‌ای که برون آرد از عدم
گیرد بهر چه دست سر خود اجل بهم | جائی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا ز سبز خط | بر لعل آتشین خط سبزت چه زد رقم
لعل حیات بخش تو جائی که دم زند | شد و مسیح را ز خجالت مجال دم
هم خود بگو رد ابو دای بو فا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و من از برم | مرغ امید بر نزند گرد آن حرم
دست افکنی به دوش رقیبان بر غم من | وز خنگ بیرون گشتر آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو آن لعل بخش تو | از معجز مسیح زند بار قیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر / من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن به محکمهٔ عدل تا شود / طلع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع / شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ردا و نطق او / نشنیده گوش او بجز از نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند / جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود / کآینه از برای تیمم برون زیم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او / اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا / گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و آن بندگی که هست / آن منبع عطوفت و آن مصدر نعم
مشاطهٔ ولایتش ار رب کر بود / زاعجاز عیسوی بر دارانش صنم
ای طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف / وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
مست غرور کرده عروسان خلد را / دعوی باغ تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین

هرگز زمین رزم تو از نم نگشته خشک / از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند / وان خون گرفته که بکینت کشد رقم
با تیغ روزگار کند قصد روزگار / با قهر کردگار ربیده ان نهد قدم
هر شب مه که از اثر مهر خاوری / رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است / خونش فکنده بیم سنان تو در شکم
حفظ گر ستون نشود در هم اوفتد / از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاهنشها که درد و غم و غصه متصل / آینده ام از قفا چه سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجودت جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمت کرده تجویل من مگر / از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرض شکایت تو نهایت بزیر بیست / این قصه را بیا بدعا ساز ختم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنیست / مدح تو بر صحیفهٔ دلها کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان / گریان و بیقرار نگون چون علم

جامی فرماید

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت و کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
تیزبینان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت باد دهر
اطلس را کش زرشب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر انام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

وله ایضا

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی بود
اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو گمره در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر بلکه گر ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

حالتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

وله ایضا

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
یا فقیری طعمه خوار از ریزه خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین سگ آوارم تشنه جان
آرزومندی نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر آن بس که هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من به بوی گشته خورسند از گلستان توام

وارهان از گفتگوی زاغ طبعانم که من
عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من گر شفاعت نامهٔ ناید ز دیوان توام

چون بود دعوی شفاعت را جمالش منع آل اصحاب تو را بس تو کمی آرزم تشفیع

و له ایضاً

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند وین زمان در ساحت قرب تو خویش آسوده‌اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند پای از سر ساخته ایشان نهان پیموده‌اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

کز گدای بینوا حاجی عنایت وا مگیر کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده‌اند

از سحاب فیض لطف خود بر او نیز بریز بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند

کی حسابش ده زین در گر عمری از این هوس مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول او را طفیل آنان که گفتگوی هم تن و هم جان براهت کوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم بر صراط و سنت و شرع تو ماند مستقیم

و له ایضاً

صبحدم پیالهٔ شبانه زدیم ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت

گرچه خم گشت قد ما چو کمان تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بیخود در کنج کاشانه نقب کوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد عزم بهار آتش شوق شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از حور عارضش کردیم باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو ساقی رق

کأنه شمس وجهک البارق

و له ایضاً

همه عالم خیال می بینم پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون — نسخهٔ آن کماهی می‌بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می‌بینم
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد مشکینش — در کمند وبال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال می‌بینم
می بفتوای شرع گشت حرام — از کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می‌بینم
سخن غیر ازین نمی‌گویم — تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را تو ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست — که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست